

## «هفت و سیزده دقیقه»

### بیژن کیا

#### سخن ناشر :

دو رویداد بزرگ و دوران ساز تاریخ معاصر جهان " انقلاب اسلامی " و " دفاع مقدس " با هر نظر و از هر دیدگاه ، فرازهای بلند و سرنوشت سازی از مقاومت و پایداری ملتی محسوب می شوند که کماکان با آثار و بازتاب های هر دم نو شونده و به هم پیوسته سیاسی ، نظامی ، اجتماعی و فرهنگی آن ، به مثابه دو محور اساسی و تعیین کننده به شمار می آیند که به طور مستمر و گسترده موضوع مقولات و نگارش های ادبی تفکر برانگیز را به خود اختصاص می دهند .

در متن سرشار از تپش و پویای این دو رویداد بزرگ و شگفتی آفرین مجموع ضرورت ها ایجاب می کند که همواره با پرهیز آگاهانه از محصور شدن و ماندن در کلی نگری و کلی گویی های تکراری و کلیشه ای ، سلسله جنبانی انگیزه ها و دلیل های هر حرکت و هر کنش و واکنش به روشنی دریافته و بازگو شود .

در این گستره آنچه به بنیان و ریشه های ایمانی و آرمانی شجاعت ها ، فداکاری ها و از جان گذشتگی ها باز می گردد از چنان قدرت بی بدیلی برخوردار است که کوچک ترین جلوه هایش می تواند در حوزه ادبیات ، به ویژه داستان ، گسترده پایدار و تأثیرات عمیقی را در جامعه شکل دهد .

این مضامین بلند و موضوعات متنوع می تواند برای هر نویسنده متعهد و صاحب ذوق ، فروغ و طراوت نامیرا به ارمغان آورد تا اثر ادبی به ویژه داستان او را فرارونده از مکان و زمان محدود و اکنونی به آینده ببرد و در راههای فردا و فرداهای انسان و جهان ، ماندگاری و جاودانگی اعطا کند .

وقتی که از ایثار و شهادت سخن در میان می آید با رجوع ناگزیر به بنیان و ریشه های فنا ناپذیر ایمان و آرمان ، بارزترین ویژگی های انقلاب اسلامی به عنوان یک انقلاب راستین و کامل عیار ، به منصف ظهور می رسد تا شرف بشری مفهوم پیدا کند و رستگاری معنا بگیرد و چراغ های امید را روشن و فرو زنده نگه دارد .

از سویی دیگر هنگامی که در نوعی تعبیر و تفسیر منجمد از رئالیسم سیاسی و فرهنگی ، نگاهها و دیدگاهها تک ساحتی می شوند ، انسان و جهان در تنگنای سود و سوداهای صرفاً مادی ، به وجهی چنان واپسگرایانه فرو کاسته می شوند که معنا باختگی افق را تا نزدیکترین حصار تنگ و دلهره آور فرد گرایی حقارت آمیز تسخیر می کند و ناگزیر ، فلاح و رستگاری از قاموس بشری محو می شود و تاریکی علی الدوام می بارد .

به هر تقدیر در عرصه فرهنگ و تولید اندیشه ، بازنگری بنیان ها و ریشه های اندیشگی انقلاب اسلامی به گونه ای پیوسته ، ضرورتی است حیاتی و تأمل بر مفهوم های رهایی بخش ایثار و شهادت نیز به هر نویسنده شاعر و پژوهشگر پر شکیب و متعهد مجال

می دهد تا بسیار فراتر از آنچه باز تولید خوانده می شود ، همت بلند دارد و به گستره باز آفرینی ورود یابد .

سخن کوتاه چنین اگر باشد و شود ، رئالیزم حقیقی هم به ویژه در حوزه های ادبیات ، هنر و اندیشه به حق شناخته می شود و آزاد و بی مرز و محدود گسترش می یابد تا به نوبه خود راهگشای اهل قلم و فرهیختگان فرزانه باشد .

نشر شاهد بر این باور همچنان مشتاقانه پذیرای نویسندگان و دلسوزان در موضوع انقلاب اسلامی و دفاع مقدس با رویکرد ایثار ، شهادت و پایمردی های راستین الگوهای امت مسلمان و ایرانیان متعهد و دغدغه مند است . دست های گرمشان را می فشاریم و بر قلم و خامه و دفترشان که با این موضوعات مزین می شود ، احترام می کنیم .

## " فصل اول "

### هفت و سیزده دقیقه

#### • بخش اول :

تاریک روشنای صبح از موتورسیکلت پیاده شدند ، خیابان خلوت بود . اسد به ساعتش نگاهی انداخت ، خم شد ، زنجیر را با دست امتحان کرد و آن را کشید : خراب نشو عامو ! اسد به سمیر نگاهی کرد و گفت : آروم باش ، چشماتو ببند ، حالا فکر کن رفتی ... بین کجا دوست داری بری ؟

\_ هر جا غیر از ایی خراب شده .

\_ حالا فکر کن همون جایی .

سمیر که حاج و واج اسد را نگاه می کرد ، کنار اسد نشست و پرسید : تو نمی ترسی ؟ اسد چیزی نگفت . از جایی که نه چندان دور صدای شیون و زاری به گوش می رسید ، سمیر دسته کائوچویی عینکش را جابجا کرد و به انتهای خیابان خیره شد . جمعی عزادار از آن سمت پیش می آمدند .

\_ اگه گیر بیفتیم چی عامو ؟

\_ احمق نشو .

از آن سوی خیابان مردی با گام هایی بلند به سر کوچه رسید و همان جا ایستاد . اسد رو به سمیر کرد و گفت : هدایت هم اومد ، حاضر باش ، خودش علامت می ده .

هوا روشن شده بود ، گریه و ماتم اج می گرفت . جمعی عزادار و تابوت بر سر دست به آنها ندیک می شدند . هدایت همچنان ایستاده بود که اتومبیلی وارد کوچه شد .

\_ لا اله الا الله ... لا اله الا الله ... به حق لا اله الا الله ... محمد رسول الله ...

آفتاب همه جا را روشن کرده بود . سمیر عینکش را برداشت و با گوشه پیراهنش شیشه های ضخیم آن را تمیز کرد . آن سوی خیابان هدایت هنوز ایستاده بود . سمیر چشم تنگ کرد تا او را بهتر ببیند . جمعیت عزادار از مقابل شان گذشتند .

آفتاب چشم را می زد ، اتومبیل از کوچه بیرون زد ، هدایت با نگاه تعقیب شان کرد . دو نفر جلو و یک نفر عقب نشسته بودند . راننده و آن که عقب نشسته بود ، یونیفورم سبز رنگ داشتند . اتومبیل وارد خیابان شد .

هدایت علامت دارد . سمیر و اسد از جا برخاستند ، سوار شدند ، غرش موتور در هیاهوی سوگواران گم شد . هدایت هنوز همان جا ایستاده بود . موتور راه افتاد ، جمعیت عزادار خیابان را مسدود کرده بود . آنها پشت جمعیت عزادار به آرامی حرکت کردند . اتومبیل کنار جمعیت ، سرعت کم کرد . یکی از محافظان شیشه را پایین کشید و مرد روحانی که کنار راننده نشسته بود خودش را جلو کشید و با یکی از عزاداران صحبت کرد .

مختار پرسید : حالا عمو ؟

\_ نه ... الان نه !

اتومبیل به آرامی سرعت گرفت ، راهی بین جمعیت باز شد . موتورسیکلت با فاصله از اتومبیل حرکت کرد و به آرامی از کنار جمع عزادار گذشت . کمی جلوتر وانت باری مشغول دور زدن بود ، اتومبیل سرعتش را کم کرد ، اسد به شانه سمیر زد .

\_ حالا وقتشه ...

چند لحظه بعد کنار اتومبیل قرار گرفتند . اتومبیل را به رگبار بست . شلیک پی در پی ، خرد شدن شیشه ها ، پخش شدن خون به در و پیکره اتومبیل ، بوی باروت ، کشیدن شدن لاستیک اتومبیل بر آسفالت .

جیغ و هیاهوی مردم و صغیر گلوله ها در ذهن مرد ... تق ... تق ... تق ... تق کلمات سربی یکی بعد از دیگری با ضربه های آنی بر صفحه سفید کاغذ نقش می بست و برگه بازجویی سیاه و سیاه تر می شد .

\_ از برنامه ترور بگو ...

\_ از زندان که خلاص شدم ارتباطم با سازمان قطع بود تا این که ... اسد حرفش را نیمه تمام گذاشت . بازجو پرسید : تا این که چی ؟ ادامه بده ...

اسد دستی به سر و گردن عرق کرده اش کشید ، بوی تند عرق کلافه اش کرده بود . سرباز لاغر اندام و کوتاه قامت ، دست از تایپ کردن برداشت .

بازجو گفت : ادامه بده !

اسد سری تکان داد و گفت : اواخر خرداد ماه بود که تماس گرفتم .

تق تق ماشین تایپ دوباره در اتاق پیچید ، بازجو پرسید : کی تماس گرفت ؟ اسمش ؟

\_ سیاوش ! نمی شناختمش ... سر شب بود . تلفن زنگ زد ، گوشی را برداشتم : الو ... الو ... ؟

جواب نداد ، قطع کرد . گوشی را گذاشتم ، دوباره زنگ خورد : الو ... ؟ الو ... ؟

گوشی هنوز دستش بود ، حرف نمی زد .

\_ بیکاری یا دلت درد می کنه ؟

گوشي را گذاشتم ، گوشه اي نشستم . تازه آزاد شده بودم . آمده بودم شیراز . دنبال کار مي گشتم ، کسی را نمي شناختم ، آن خانه کهنه را تازه کرایه کرده بودم . گفته بودم دانشجوی دانشگاه هستم ، يعني کي بود ؟ مزاحم تلفني ؟ در زدند ، از اتاق زدم بیرون .  
\_ کيه ؟ اومدم ...

از حياط گذشتم ، در را که باز کردم ، دیدم جواني بيست و سه چهار ساله ، قد بلند و لاغر اندام روبرويم ايستاده .

\_ سلام ! فرمایش ؟

لبخندي زد و گفت : مي خواستم خدمت تون عرض کنم که بنده نه بیکارم و نه دلم درد مي کنه .

پرسیدم : چرا زنگ زدي ؟

\_ نمي خواهي بدوني کي هستم ؟ سیاوش ... منو نمي شناسي ، ولي من تو رو مي شناسم آقا اسد ... دوستان سلام رسوندن و گفتن جات بين بر و بچه هاي سازمان خاليه !

گفتم : دور منو خط بکشين ! دنبال کار مي گردم .

\_ به اين زودي جا زدي قهرمان ؟

تند جواب دادم : نه بریدم ، نه جا زدم .

لبخند زد و گفت : مي دونم ... بيا اين يه هديه اس ... به خاطر آزاد شدنت ...

بسته را گرفتم ، سیاوش پرسید : شیراز را بلدي ؟

گفتم : اي ... به کم .

دستم را گرفت و گفت : فردا غروب ساعت هفت ، فلکه شازده قاسم ، کنار بانك صادرات ! سیاوش رفت ، بسته را باز کردم ، يك كتاب بود . لاي كتاب هم يك چك بود ، بانك صادرات شعبه شازده قاسم .

اسد دوباره به نقطه اي خيره شد ، سرباز از تايپ کردن دست کشيد . بازجو پرونده را ورق زد . هوا دم داشت ، بوي خاك نم خورده از بیرون به مشام مي رسيد . اسد دکمه پيراهنش را باز کرد . بازجو زیر چشمي نگاهي به پرونده انداخت و گفت : دوباره جذب سازمان شدي ... در جلسات توجيهي شرکت کردي و برگشتي به شهر خودت . با کمي مکث ادامه داد : چرا ؟ اسد زیر لب تکرار کرد : چرا ؟ ... چرا ؟ ... من اون روز سر قرار نرفتم ، شب ... حدوداي ده شب تلفن زنگ خورد .

\_ الو ؟ .... الو ؟ ....

گوشي را کوبیدم سر جاش ، دوباره زنگ زد . اعتنا نکردم ، از اتاق زدم بیرون . کنار حوض نشستم و سرم رو گرفتم زیر شیر آب . نفسم بند آمد . گوشه اي نشستم ، در زدند ، تق ... تق ... تق ...

داد زدم : کيه ؟

کسی جواب نداد ، حياط تاريك بود ، از لاي در سرك کشيدم . کوچه خلوت بود ، کسی نبود ، در را نيسته بودم که تکه کاغذي دیدم ، برداشتمش : از قاتل پندار انتقام بگير .

اسد رو برگرداند و به دیوار خیره شد ، بازجو چیزی گوشه پرونده نوشت .  
گوشه حیاط بودم که تلفن باز هم زنگ زد . تیز خودم را رساندم و گوشی را برداشتم . جواب  
نداد .

گفتم : تویی سیاوش ؟

حرفی نزد . داد زدم : د ... حرف بزنی دیگه ... اون زنده اس .

\_ از کجا می دونی ؟

گفتم : زندونیه ولی زنده اس ... خودم دیدمش !

پرسید : کی دیدیش ؟ یه هفته پیش ؟ ده روز ؟ ... الان چی ؟ باز می تونی ببینیش ؟  
اسد ساکت شد. رو به بازجو کرد و گفت : چیزی نگفتم ، ترسیده بودم ، آگه راست می گفت  
چی ؟

\_ بیا تا مطمئن بشی ، فردا صبح ساعت هفت همون جا که امشب نیومدی .

\_ من نمی ... الو ؟ ... سیا ؟ ... الو ؟

بازجو پرونده را برگ زد . عینکش را برداشت و روی میز گذاشت و گفت : من پرونده شما رو  
خوندم ... هیچ جا اسمی از پندار نیست !  
اسد به بازجو نگاه کرد و گفت : سمپات بود .

سکوت کرد ، بازجو نگاهش کرد . اسد ناخن هایش را می جوید . بازجو رو به متهم کرد و  
گفت : برگردیم سر موضوع اصلی ، از تیم ترور بگو ... چطور سازماندهی شدین ؟  
به بازجو نگاه کرد و پرسید : چند بار باید اینا رو بگم ؟

بازجو نیم خیز شد و با صدای بلند گفت : ده بار ، صد بار ... دوباره می پرسم ، تیم ترور چطور  
و توسط چه کسی سازماندهی شد ؟

دستی به سرش کشید و گفت : رفتم سر قرار ، سیاوش از برنامه های جدید حرف زد .

\_ بین اسد ... سازمان خط مشی جدیدش رو اعلام کرده ... مبارزه سیاسی دیگه تموم شده  
، حالا وقت مبارزه چریکیه ! قرارمون امشب ... ساعت هشت ... یه تک زنگ تلفن ... تماس  
قطع می شه ... بعد دو تا تک زنگ .

انگشت های سرباز ریز نقش به چابکی بر دکمه های ماشین تایپ می نشست و کلمات بی  
وقفه بر سینه کاغذ نقش می بست .

اسد آهی کشید و ادامه داد : همون شب به همراه سیاوش به منزلی کوچک در محله لاینز  
رفتیم . در اون جا مردی میان سال با من صحبت کرد ، اسمش رو نمی دونم .  
بازجو گفت : صبر کن ... چه شکلی بود ، چی می گفت ؟

\_ درست یادم نیس .

\_ باید به خاطر بیاری .. اون خونه کجا بود ؟

\_ نمی دونم ... شیرا رو نمی شناسم .

بازجو خودش را جلو کشید و پرسید : نشونیش کجاس ؟

با سر درگمی جواب داد : نرسیده به فلکه خاتون . کوچه چهارم ، سمت راست ، پلاک ۲۸ یا  
۲۶ . نشونیش اش به چه درد می خوره ؟ تا حالا تخلیه شده .

بازجو صندلی اش را کمی عقب کشید و پرسید : از اون مرد برام بگو ... قیافه اش و حرفایی که می زد .

سرش را پایین انداخت و گفت : حدود ۵۰ ساله ، متوسط ، موهای جو گندمی داشت ... با صورت رنگ پریده و لهجه تهرانی ، فکر کنم .

بازجو با دستش به میز کوبید و گفت : هی ! .... به من نگاه کن .

اسد به چشمان مشکي و براق بازجو خیره شد . بازجو پرسید : حالا بگو او چي می گفت ؟  
دستی به پیشانی اش کشید و گفت : درست یادم نیس ، بیشتر تحلیل های تازه سازمان ... نمی دونم ... چیزی یادم نمونده .

بازجو گفت : فکر کن ... به چیزایی رو هنوز باید یادت باشه .

اسد با هر دو دست صورتش را پوشاند . اتاق نیمه تاریک بود ، پرده ها را کشیده بودند . مرد روی صندلی لهستانی رنگ و رو رفته ای نشسته بود و از لای پرده بیرون را می پایید . مرد میان سال با شور و حرارت حرف می زد .

\_ ... الگوی دموکراسی در کشورهای استعمار زده با کشورهای غربی متفاوت ، چون از به طرف شرایط عمومی برای ایجاد نهادهای مدنی وجود نداره و به اصطلاح فرهنگ عمومی با روح دموکراسی هماهنگ نیس و از طرف دیگه به دلیل فقدان نهادهای مدنی حکومت مردمی ، خواه ناخواه راه رو برای ظهور دیکتاتوری متنفذين باز می کنه . نمونه اش هم همین ایران خودمون رو ببین ! روحانیت قصد مصادره انقلاب و حکومت رو داره ، حکومت حق انقلابیونه ، حکومت حق ماست ، انقلاب مال ماست ، این رژیم هم باید فلج بشه !

اسد که گوشه اتاق نشسته بود رو به بازجو کرد و گفت : در مورد دموکراسی حرف می زد ، فکر کنم از تئوریسین های سازمان بود .

بازجو گفت : دیگه چي ؟

اسد سرش را به طرفی کج کرد و گفت : همه اون جا بودند ، هدایت ، سمیر ، سیاوش ...  
مرد سری تکان داد و گفت : حالا نوبت نشون دادن خشم انقلابیه ، ما با حذف مهره های رژیم به خصوص هدف قرار دادن روحانیون ، رژیم رو در بحران قرار می دیم .

صدای ماشین تایپ دوباره در فضای کوچک اتاق بازجویی پیچیده بود .

\_ آیا توصیه بازگشت به فسا از طرف همین فرد بود ؟

\_ بله ! به دو دلیل می بایستی به فسا برمی گشتم ، اول تقویت و گسترش شبکه نظامی در فسا و دوم این که من در شیراز غریب بودم و زود لو می رفتیم ، ولی در زادگاهم پوشش کافی داشتم .

بازجو پرسید : اونایی که توی جلسه بودن اسامی شون ؟

اسد جواب داد : سیاوش از شاخه نظامی ، سمیر مسئول بخش تحلیل سیاسی سازمان ، امیر نوریخس با نام مستعار هدایت که بعدها مسئولیت تیم ترور آقای فقیهی را به عهده گرفت و من .

بازجو با صدایی تحکم آمیز پرسید : اعضای تیم ترور چه کسانی بودن ؟

اسد مکثی کرد و جواب داد : هدایت مسئول تیم ، خودم ، سمیر و آذر !

بازجو دوباره پرسید : از چه وقت در استهبان مستقر شدین ؟  
اسد دستي به صورتش کشید و گفت : دو هفته قبل از عملیات ، منزلي در محله انارستان  
کرایه کردیم .

بازجو شیشه عینک را با دستمالی پاک کرد و گفت : از برنامه عملیاتی بگو .  
اسد جواب داد : خب ، تحلیل این بود که با گسترش موج ترور نظام فلج می شه ، همون شب  
وقت برگشتن هدایت یه جزوه به من داد و گفت : قبل از برگشتن به فسا باهات تماس  
می گیرم .

بازجو پرسید : اون جزوه ای که به شما داد چي توش بود ؟  
اسد پوزخندی زد و گفت : یه مشق تمرین بدن سازی ... مسخره اس ! نه ؟!  
\_ نه ، آمادگی جسمانی برای فاز نظامی .

بازجو سر تکان داد و پرسید : بعد چي شد ؟  
\_ هدایت می گفت : این تمرینات باید روزی یه ساعت انجام بشه ، بدون وقفه ، چند مرتبه  
هم رفتیم کوه .

\_ چند مرتبه ؟

\_ دقیق نمی دونم ، چهار یا پنج بار ... اونجا بیشتر بحث ایدئولوژیک بود . بسته شدن فضای  
مبارزه سیاسی و لزوم عکس العمل سازمان . آخرین مرتبه ای که رفتیم کوه هدایت یه کتاب  
به ما داد . کتاب که نه ، یک جزوه کامل در مورد شناخت و طرز کار با اسلحه یوزی .  
هدایت گفت : اینو خوب بخونین ، هفته دیگه عملی تمرین می کنیم ، البته اینجا نه ، خودم  
خبرتون می کنم .

از بیرون صدای اذان به گوش می رسید ، اسد سرش را روی میز گذاشت . گیج بود و گنگ .  
تصاویری از گذشته و حال در ذهنش نقش می بست و محو می شد . حالا انگار در همان اتاق  
زیر شیروانی خانه تیمی نشسته بود که صدایی شنید . صدا از طبقه پایین بود . انگار چیزی  
به روز اجرای حکم نمانده بود .

کسی در زد ، با همان ریتم خاص که رمز آشنایی بود ، تق ... تق ... تق ... تق ... اسد کتاب  
را بست و منتظر ماند . کمی بعد در به آرامی باز شد . صدای سمیر بود ، اسد از اتاق بیرون  
رفت ، یکی دو پله را پایین رفت و آنها را دید ، هدایت با ناراحتی رو به سمیر کرد و پرسید : دیر  
نکردی ؟

سمیر کفش ها را کند ، شال گردن را از دور دهانش باز کرد ، کت مندرس را گوشه ای انداخت  
، به هدایت نگاهی کرد ، اما جوابی نداد . سرش را بالا گرفت ، نفس عمیق کشید ، چشم  
بست و هوا را استنشاق کرد . لحظه ای بعد رو به هدایت کرد و گفت : یه کسی اینجا ،  
مگه نه ؟

هدایت چیزی نگفت ، سمیر ادامه داد : عطر زنانه ! قرار نبود کسی به تیم اضاها شه ، کی این  
جاس ؟

آذر از اتاق زیر پله بیرون آمد ، سمیر رو به هدایت کرد و پرسید : ایی دیگه اینجا چیکار  
می کنه ؟

هدایت لبخند زد و گفت : شیوه کارمون یادت رفته ؟ نگفتم روزای آخر پاك كننده مي آد ؟  
آذر پوزخندي زد و گفت : چطوري سمير ؟ شنيدم مي خواي بري ؟  
سمير وسط راهرو ايستاده بود ، بوي تند عطر ارزان قيمت آذر بي قرارش كرده بود . هدایت زیر لب خندید ، دست بر شانه سمير گذاشت و گفت : آره سمير بعد از عمليات مي ره اروپا ، مگه نه سمير ؟  
سمير راه افتاد ، از کنار آذر نگذشته بود که هدایت پرسید : کجا بودي ؟ دير كردي ؟  
اسد آرام و بي صدا به اتاق خودش برگشت ، سمير بدون آن که رو بر گرداند جواب داد : باید کارو تموم مي کردم ، نه ...  
هدایت دوباره تکرار کرد : کجا بودي سمير ؟  
سمير ايستاد ، رو به هدایت کرد ، دسته اي اسکناس مچاله شده را بين دو انگشتش گرفت و گفت : بيا ابي پول رو بگير تا بگم .  
هدایت سري تکان داد و گفت : نباید ريسك مي كردي .  
سمير سري تکان داد و گفت : ا ... اسد ... اسد کجان ؟  
آذر به پله ها اشاره کرد و گفت : شازده اون بالاس ، داره كتاب مي خونه .  
سمير راه افتاد ، از هدایت دور شد ، از کنار آذر گذشت و از پله ها بالا رفت ، اما عطر زنانه در مشامش باقي مانده بود . هدایت از همان پايين با صداي بلند گفت : نيم ساعت ديگه جلسه داريم ، خودم خبرتون مي کنم .  
سمير در پله آخر ايستاد ، سر تکان داد و گفت : ها عامو باشه !  
به طبقه دوم رسيد ، در اتاق باز بود ، همانجا در چارچوب ايستاد ، اسد روي گليمي كوچك دراز كشيده بود و كتاب مي خواند .  
\_ چي مي خوني اسد ؟  
\_ دوران كودكي !  
اسد كتاب را زمين گذاشت و نشست ، سمير هم گوشه اي نشست . اسد پرسيد : دير كردي ... کجا بودي ؟  
سمير جواب داد : يك كم روغن و برنج فروختم .  
\_ نمي گي خطرناکه ؟ نباید خیلی به سوژه نزديك بشي .  
سمير خندید و گفت : ديگه تمامه ، ما مي شيم قهرمان ابي ملت ، باورت مي آد ؟ ها عامو !  
اسد چيزي نگفت ، سمير رو به اسد کرد و پرسيد : بعد از ابي عمليات مي خواي چه کني اسد ؟  
\_ نمي دونم ! شايد برم بوشهر يا برگردم فسا ، تشکيلات اونجا رو بازسازي کنم ، دلم براي ساحل بوشهر و غروب دريا تنگ شده .  
\_ مو که ديگه طاقت ابي خراب شده رو ندارم ... اينجا بوي گند مي ده ، مو عاشق اروپام ..  
وي ي چه حالي مي ده ؟ فکرش رو بکن سمير ، در برلين ... با حاله ، نه ؟  
اسد لبخند زد و گفت : آره !  
\_ سمير ؟ ... اسد ؟ بياین پايين .

هر دو از پله ها پایین رفتند و وارد اتاق شدند . هدایت روی صندلی نشسته بود، آذر پوشه ای سبز رنگ را از روی طاقچه برداشت و ورق زد . هدایت رو به اسد و سمیر کرد و گفت : برای آخرین مرتبه برنامه رو مرور می کنیم ، اما قبل از بررسی عملیات از آذر می خواهم تا به عنوان پاك کننده با شما صحبت کنه .

آذر رو به آنها کرد و گفت : به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران ، می دونم من می شناسین ، من اینجا تا نذارم بعد از عملیات شما رو به راحتی ردیابی کنن ، بنابراین باید بتونم مدارك و آثار حضور شما رو از بین ببرم و در عین حال با گذاشتن مدارك و آثار جعلی دژخیمان رژیم رو گمراه کنم .

نایلونی را که حاوی مداد ، خودکار ، ته سیگار ، چند لنگه جوراب ، چند برگ مچاله شده دستمال کاغذی و مقداری خرت و پرت دیگر بود نشان داد و گفت : اینا همون مداركي هستن که دشمن رو گمراه می کنه ، خب ! موفقیت من یعنی سلامت شما ، پس توقع من اینه که هر چی می گم ، انجام بدین .

آذر لبخند زد و ادامه داد : یه خبر خوش هم دارم ، دوستان ما در شبکه سیرجان دیروز بعد از ظهر یکی از مهره های مزدور رژیم رو در نی ریز اعدام کردن ، دیروز به عنوان پاك کننده اونجا بودم و اعدام انقلابی رو به شما تبریک می گم .

آذر پوشه را به هدایت داد ، هدایت از سر رضایت سری تکان داد و گفت : خب ! ضربات سنگین مجاهدین به پیکر فرتوت رژیم شروع شده و ما قهرمانانه از این حکومت دیکتاتور انتقام می گیریم ، سمیر ؟

سمیر تکانی خورد ، از پشت شیشه قطور عینک به هدایت نگاه کرد و گفت : ها هامو ؟

هدایت خیره و سنگین نگاهش کرد و گفت : گزارش بده !

سمیر آب دهانش را قورت داد و گفت : به محل کار و منزل سوژه رفتم ، اونجا رو بررسی کردم ، اتاق کار سوژه حفاظت خوبی داره ، هدف قرار دادنش از راه پنجره ممکنه ، ولی تك تیرانداز لازم داریم .

هدایت گفت : که البته تك تیرانداز نداریم .

\_ ها عامو ، تنها راه اینه که در مسیر اعدامش کنیم .

هدایت ادام هداد : پس نقشه ما تغییر نکرده ، سوژه رو در مسیر هدف قرار می دیم ، سمیر؟  
\_ ها ؟

\_ بعد از جلسه با اسد موتورها رو چك کن و اگه مشکلی داشت به اسد گزارش بده !

\_ ها ، خیالت راحت عامو .

\_ اسد ؟

\_ بله .

\_ رهبری واحد عملیات با شماست ، جزئیات عملیات شامل نقشه محل سکونت و مسیر تردد سوژه رو برات تهیه کردم ، اینا رو بخون و با سمیر هماهنگ کن و بعد پوشه رو به آذر بده تا معدوم بشه .

هدایت پوشته را به اسد داد و گفت : با دقت ولی سریع بخونش !

روي پوشه با ماژيك مشكي نوشته شده بود : عمليات ۳۰/۳۴۵۳ استهبان .  
اسد پوشه را باز کرد ، کروکي محل سکونت سوژه ، مسير تردد ، ميزان نفرات ، اسکورت و  
تيم حفاظت کننده از سوژه در پوشه قرار داشت . هدايت از اتاق بيرون رفت ، اما در چارچوب  
در ايستاد و گفت : تمام اميد سازمان به شماست ، ما رو سرافراز کنين و انتقام شهدي  
سازمان رو از مزدوران رژيم بگيرين ! فردا شب شهر متشنج مي شه و شرايط براي عمليات  
فراهم مي شه ، شما شعله هاي خشم خلق قهرمان ايران هستين .  
هدايت لبخندي زد و به همراه آذر از اتاق بيرون رفت ، اسد همان جا که نشسته بود چشم  
بست و سعي کرد برنامه ترور فردا را در ذهن خود مرور کند .

\_ حالا وقتشه ...

\_ حالا وقتشه ...

\_ حالا وقتشه ...

وانت باري وسط خيابان مشغول دور زدن بود ، اتومبيل سرعتش را کم کرد .

\_ حالا وقتشه ...

\_ حالا وقتشه ...

\_ حالا وقتشه ...

اسلحه را در دست گرفته بود، ماشه را فشار داد، روي رگبار تنظيم شده بود، انفجار گلوله ها.  
خرد شدن شيشه ، ترکيدن گوشت و پاشيده شدن خون به شيشه هاي ترك خورده ، بوي  
خون و درد و باروت و بنزين ، کشيده شدن لاستيك بر آسفالت ، جيغ و هياهو مردم .  
شليك تير هوايي براي ترساندن مردم ، بوي تند و تيز گوگرد ، افتادن اتومبيل در جوي آب ،  
درست در چند قدمي چرخ عقب اتومبيل تق تق کنان مي چرخيد ، زوزه موتور سيکلت که دور  
مي شد ، گرمای اسلحه و حسی از گيجي و هيجان .  
\_ پاشو !

اسد چشم باز کرد ، سر برداشت و به بازجو نگاه کرد .

\_ از تمرين عملي تو بگو ؟

\_ يه روز هدايت ما رو برد اطراف استهبان ، يه راهنما داشتيم ، جاي غريبي بود ! از بيرون مثل  
يه ياغ بود ، ولي يه باغ خشکيده ، بين دو تا کوه سنگي ، باغي که نه درخت داشت نه  
کسي اونجا زندگي مي کرد ، برهوت بود اونجا ... خشک خشک ... يه آلونک هم داشت .  
بازجو ايستاد ، از ميز و صندلي فاصله گرفت و گفت : سعي کن اون روز رو کامل به خاطر  
بياري ، مي خوام بدونم اونجايي که مي گي کجاس ، مثلن نزديک ميمون جنگله يا اطراف کوه  
گچه ، من جزئيات رو مي خوام .

بازجو در اتاق قدم زد و کمی بعد پشت سر اسد ايستاد . اسد ناله کرد : خسته ام ، از ظهر  
تا حالا يه بند دارم حرف مي زنم ، بس کن ديگه !

بازجو دست بر شانه اسد گذاشت و در گوش او به آرامي گفت : شما صراحتن به محاربه  
اعتراف کردين ، محاربه مي دوني يعني چي ؟ يعني ترور ، شکار انسان ، بازم بگم ؟ شما با  
مردم در افتادين ، از نظر شما اونا دشمنن و از ديد اونا شما قاتلين ، مي بيني ؟

ما نمی‌تونیم رابطه دوستانه داشته باشیم ، حالا دوباره می‌پرسم و مثل بچه آدم با جزئیات کامل جواب می‌دی .... اون باغ کجاس ؟ شما اون روز اونجا چه کار می‌کردین ؟ همه رو بنویس !

بازجو میز را دور زد و سر جایش نشست ، دسته کاغذی را به اسد داد . اسد چشم بست و منتظر ماند تا گرد و غبار کم شود ، هوا گرم بود و صدای موتور سیکلت‌ها در پهن دشت بیابان تمامی نداشت ، اسد که ترک موتور نشسته بود فریاد زد : کی می‌رسیم ؟ هدایت داد زد : می‌رسیم .

هدایت سوژه را شب قبل مشخص کرده بود .

\_ احمد فقیهی ، مردم شیخ احمد صداس می‌زنن ، یه مهره سرکوبگره و خیلی خطرناک ! وظیفه تیم عملیاتی شناسایی کامل سوژه و بعد اعدام انقلابیه ، یه نفر باید تمام حرکات اونو زیر نظر بگیره . کوچکترین خطا و اشتباه ممکنه به قیمت جون خودتون و یا بقیه اعضا تموم بشه .

ما یه عامل نفوذی می‌فرستیم تا سوژه رو کنترل کنه ، فرماندهی و هدایت عملیات با منه و منم اسد رو به عنوان جانشین خودم معرفی می‌کنم ، فردا تمرین تیراندازی و کار با اسلحه داریم ، استراحت کنین ساعت چهار صبح راه می‌افتیم ، سمیر !

سمیر تکانی خورد ، از پشت شیشه ضخیم عینک به هدایت نگاه کرد و گفت : ها عامو ؟

\_ موتورها را چک کن ف اگه مشکلی داشت گزارش بده ، عد می‌تونی بری .

\_ ها !

\_ اسد ؟

\_ بله !

\_ بیا اتاقم ، با تو کار دارم .

گرما ، خاک و وزه موتور سیکلت‌ها بیشتر شده بود ، مدت‌ها بود که نه آبادی به چشم خوره بود و نه حتی گله‌ای از بزها یا گوسفندان که به جستجوی چراگاهی که فرسنگ‌ها از آبادی دور شده باشند .

\_ بله ؟

اسد به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد و گفت : بشین !

\_ بین اسد ! سازمان مهمترین عملیات نظامی منطقه رو به تیم ما سپرده ، نمی‌تونم ریسک کنم ، متوجهی ؟ باید این مأموریت با موفقیت تموم بشه ، ممکنه من با تو اختلاف نظرهایی داشته باشم ، ولی تو از اونای دیگه باهوش تر و مصمم تری .

به هم نگاه کردند ، هدایت ادامه داد : مسئولیت اصلی رو به تو می‌سپارم ، این پرونده سوژه س ، با دقت بخونش ! مأموریت شامل دو فازه . اول عملیات شناسایی و تضعیف موقعیت سوژه از طریق افشاگری و مشخص کردن چهره واقعی اش که از چند ماه قبل شروع شده ، فاز دوم هم اعدام انقلابیه !

\_ اونجاس .... رسیدیم !

هدایت با يك دست فرمان را چسبیده بود و با دست دیگر به سمتي اشاره مي کرد ، پشت تپه اي كوچك ديواره سنگ چين باغي به چشم مي آمد .  
هدایت پوشه اي سبز رنگ را به اسد داد و گفت : با دقت ولي سريع بخونش . روي پوشه با ماژيك مشكي نوشته شده بود :  
" احمد . ف .

تاریخ تولد : ۱۳۱۰ در استهبان

میزان نفوذ در منطقه مورد نظر : از نفوذي کم و بیش زياد برخوردار است ، فردي است عوام فریب .

روحیه ، افکار و تمایلات سياسي : تابع کامل دستورات رژیم .

ویژگی ها : تندخود و سخت گیر در برخورد با مبارزان و مخالفان رژیم و طرفدارانش .  
عادات : موردی گزارش نشده .

نقاط ضعف و موارد مهم جهت بهره برداري : صراحت بیان ، تند مزاجي و عدم انعطاف پذيري .

وضع زندگی و معیشت : طرفدارانش مي گویند وجوه شرعیه از کسی قبول نمی کند ، اما صندوق قرض الحسنه زیر نظر وي فعالیت هاي مشکوک دارد .  
مخالفین وي : گروه ها و سازمان هاي انقلابي که با رژیم مخالفند و برخي متنفذین محلي و مذهبیون .

سایر اطلاعات متفرقه : سوابقي اندک و ناچیز در مبارزه سياسي دارد . "

اسد زیر لب خندید ، هدایت با تعجب پرسید : چرا مي خندي ؟

\_ پرونده اش مثل پرونده هاي ساواک تنظيم شده .

هدایت با خونسردی گفت : چاقو ممکنه دست په لات باشه و شکم پاره کنه يا توي دست جراح باشه .

اسد پوشه را بست ، هدایت کبریت کشید و پرونده را سوزاند . صفحات کاغذ را يکي يکي در ظرف زباله فلزي که شعله از داخلش زبانه مي کشید انداخت . شعله هاي زرد و نارنجي در شیشه عينکش منعکس مي شد . همان طور که به رقص شعله ها خیره بود به اسد گفت :  
موفقیت عمليات تنها به يك فاکتور بستگی داره .

سر برداشت ، به اسد نگاه کرد ، هنوز شعله هاي آتش در مردمک چشمانش نشسته بود ،  
نفسی عمیق کشید و ادامه داد : غافلگیری ، این تنها برگ برنده ماست . ولي قبل از اون باید بتونیم جو مناسبی ایجاد کنیم ، دلم مي خواد وقتي طرف اعدام شد ، همه شاد بشن !

حالا هوا گرم تر شده بود و گرد و غبار غلیظ تر که همه از موتور سیکلت ها فاصله گرفتند ، باد ، گرد و خاک را بر سر و صورت شان مي پاشید . جایجا بخشي هايي از ديوار سنگ چين باغ فرو ريخته بود ، هدایت به داخل سرک کشید ، به بقیه اشاره کرد تا به انتظار بمانند ، هوا گرم بود و سایه اي نبود تا پناه شان دهد . با اشاره هدایت همه با احتیاط وارد شدند ، از میان درختان خشکیده گذشتند .

بازجو میز را دور زد و پشت سر متهم ایستاد ، کمی خم شد و به کلماتی که بر صفحه کاغذ نقش می بست نگاه کرد ، کلمه ها با چرخش های تند خودکار شکل می گرفت ، معنا می یافت و گاه خط می خورد .

هدایت تخته سنگی را که گوشه ای بود کنار زد ، خاک ها را با دست پس زد و جعبه ای را به کمک سمیر از زیر خاک در آورد . آن را باز کرد ، کیسه نایلونی مشکی را پاره کرد و دو قبضه اسلحه یوزی را بیرون کشید .

نیم ساعت بعد باد از نفس افتاد و گرد و غبار فرو نشست . هدایت به شکل عملی باز و بسته کردن و کار با اسلحه را آموزش داد ، بعد همگی تمرین کردند ، بعد از کمی استراحت از باغ بیرون رفتند و تمرین تیراندازی شروع شد .

بازجو از متهم فاصله گرفت و به سمت گوشه اتاق رفت و مشتکی آب به صورتش پاشید . از جایی که متهم نشسته بود ، صدای شلیک گلوله به گوش می رسید . آفتاب تا خط افق پایین آمده بود ، سمیر عینک ته استکانی اش را با دست جابجا کرد ، هدف گرفت ، لبش را به دندان گزید و آخرین تیر را شلیک کرد . تیر به هدف نخورد ، هدایت اعتراض کرد و سمیر تارکی هوا را بهانه گرفت ، هوا رو به تاریکی بود .

شب هنگام به فسا رسیدند .

\_ بازی تمومه ، حواست کجاست ؟

اسد به خود آمد ، نگاهی به بازجو انداخت و پرسید : چی ؟

بازجو تکرار کرد : گفتم بازی تمومه .

بازجو نفسی عمیق کشید ، به اسد نگاه کرد و پرسید : نمی خواهی دست کم بار گناهت را سبک کنی ؟

اسد زیر لب زمزمه کرد : من مبارزه کردم .

بازجو با صدایی بلند گفت : و مرتکب جنایت شدی .

اسد سر تکان داد و با همان لحن آرام ادامه داد : مبارزه هزار و یک راه داره .

بازجو خودش را جلو کشید ، مستقیم در چشمان اسد نگاه کرد و پرسید : قتل ؟ ترور ؟ خیانت به دین و کشور ؟ به مردم ، حتی به خودت ؟ اینا چند تا راه داره .

اسد رو برگرداند به دیوار با آن رنگ چرک مرده اش نگاه کرد و گفت : تو نمی تونی از من یه تواب بسازی !

بازجو خودش را عقب کشید ، روی صندلی نشست و گفت : لازم نیست ! کسی تو رو به چیزی مجبور نمی کنه .

اسد با حالتی عصبی سر تکان داد و گفت : من تحقیق کردم ، ساعت ها تحلیل و بحث داشتم تا به این انتخاب رسیدم .

بازجو به تمسخر لبخندی زد و پرسید : جدی ؟ خیلی دلم می خواد بدونم چطور اون درس و تحقیق تو رو به اینجا رسونده .

اسد سرش را پایین انداخت ، چند لحظه ای مکث کرد ، آنگاه سر برداشت و با لحنی جدی گفت : شماها نمی فهمین ، همه شما رو شستشوی مغزی دادن .

بازجو با لحنی آرام گفت : بیا در موردش حرف بزنیم !  
اسد با دلخوری گفت : من با شماها حرفی ندارم ، شماها متعصبین و از منطق فرار می کنید  
نمی شه با شما بحث کرد .  
اسد نفس عمیقی کشید و ادامه داد : نه ! نه ! من بحثی با تو ندارم .  
بازجو مستقیم در چشمان اسد نگاه کرد . لب پایین اش را به دندان گزید و گفت : منم وقتی  
برای شنیدن ندارم .  
به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد : بقیه اش باشه برای یه فرصت دیگه .  
از جا برخاست و کنش را پوشید ، پرونده را زیر بغل زد و از اتاق خارج شد .

### باسمه تعالی

از : ندامتگاه فسا  
به : مدیریت ندامتگاه عادل آباد  
موضوع : انتقال زندانی  
سلام علیکم :  
احتراماً عطف به نامه شماره ۱۳۳/۲۳ الف . ک در مورد زندانی اسد زاهدانی فرزند  
حاجی به اطلاع می رساند :  
مراتب بررسی شده و نامبرده حسب الامر و تحت الحفظ به آن ندامتگاه منتقل  
می گردد . جزئیات بیشتر طی نامه محرمانه به کد ۱۱۲ \_ ۱۳۲ \_ پ . ۲ ارسال  
شده است .  
ضمناً سروان احمد عباسی جهت هماهنگی های لازم به حضور معرفی می شوند.  
سروان نامه را تا کرد ، اتومبیل حمل زندانی جاده کم عرض را پشت سر می گذاشت ،  
سروان نگاهی به زندانی انداخت ، انگار که به نقطه ای خیره شده بود .  
سروان پرسید : واسه چی گرفتنت ؟  
اسد بی آن که سرش را بلند کند پرسید : پرونده امر رو نخوندی ؟  
سروان به آرامی گفت : نه !  
اسد هنوز سرش پایین بود ، مکثی کرد و گفت : درگیر شدم با چند تا سرباز ، داشتم نشریه  
مجاهد می فروختم .  
سروان دوباره سؤال کرد : کجا دستگیر شدی ؟  
اسد دستی به گردن عرق کرده اش کشید و گفت : نزدیک فسا بعد از میمون جنگل ، سوار  
مینی بوس بودم ، توس پست ایست و بازرسی منو گرفتن . داشتم روزنامه می فروختم ،  
توی این مملکت خراب شده روزنامه فروختن جرمه ! نفس کشیدن جرمه ! زندکی کردن  
جرمه ! اصلن زنده بودن هم جرمه !  
سروان پرسید : شنیدم یه بارم می خواستی فرار کنی ؟

اسد سرش را بلند کرد ، هر دو به هم خیره شدند ، اسد سري تکان داد و گفت : خواستم ولي نشد .

سروان پرسید : چرا مي برنت شیراز ؟

اسد به دستنبد خیره شد و پرسید : تو نمي دوني ؟

سروان جواب داد : نه !

اسد لبخندي زد و گفت : امیدوار بودم بدوني .

دوباره سرش را زیر انداخت و در خود فرو رفت .

\_ اسد ؟ حواست هس ؟

سر برداشت و به هدایت نگاه کرد ، همه به او نگاه مي کردند . سنگيني نگاه شان را احساس مي کرد ، هدایت ادامه داد : خب براي آخرین مرتبه برنامه فردا رو مرور مي کنیم ، سمير ؟

سمير که گوشه اي روي مبلي کهنه نشسته بود ، بي اختيار تکان خورد . هدایت با لحنی آمرانه پرسید : وظیفه تو چیه ؟

سمير خودش را جمع و جور کرد و گفت : کنترل وضعیت ايي موتور سيكلت .

هدایت رو به اسد کرد و پرسید : اسد ... تو چي ؟ مشکلي نداري ؟

\_ نه ...

هدایت سکوت کرد ، همه را يك بار از نظر گذارند و گفت : خب ! من بين مردم مي مونم تا عكس العمل شون رو ارزیابي کنم ، شما بلافاصله محل رو ترك مي کنين . سريع از هم جدا مي شين ، هر کدام تون با په موتورسيكلت که توي باغه به پایگاه برمي گردین .

نتیجه عملیات رو من به تشکیلات اعلام مي کنم ، ولي اگه تا عصر پیام سلامتي تون به تشکیلات اعلام نشه ، ما شما رو دستگیر شده تلقي مي کنیم ، در ضمن کنترل کردن وضعیت کوچه و علامت دادن به تیم اجرايي هم با منه ، کسي سؤالي نداره ؟

اسد و سمير به هم نگاه کردند ، کسي چیزی نگفت ، هدایت ادامه داد : استراحت مي کنیم ... ساعت پنج صبح راه مي افتم .

اتومبیل حامل زندانی به سختي تکان خورد ، صدای کشیده شدن لاستیک ها را همه شنیدند ، اتومبیل ایستاد . سروان دريچه فلزي را باز کرد ، راننده برگشت و در قاب كوچك دريچه فلزي به سروان گفت : به خير گذشت ، چیزی نشد .

گوسفندان از عرض جاده مي گذشتند ، پيرمرد چوپان چوب دستي اش را در هوا تکان داد و بد و بي راه مي گفت . اسد به سروان نگاه کرد ، اما چیزی نگفت ، اتومبیل دوباره حرکت کرد .

\_ صحبت ديگه اي بين شما رد و بدل نشد ؟

سروان کمي روي صندلي جايجا شد و جواب داد : نه !

بازجو پرسید : و تقلي شما از شخصيتش ؟ به نظرتون چه جور آدميه ؟

سروان کمي مکت کرد ، به ديوارهاي براق نگاهی انداخت و گفت : خب ... تو داره ، يك دنده اس و احتمالن کمي عصبي .

بازجو صندلی اش را عقب کشید و از جا برخاست و گفت : ممنون سروان ، موفق باشین و خدا نگهدار .

با هم دست دادند ، سروان لبخند زد و گفت : در پناه خدا .

سروان از اتاق خارج نشده بود که در آستانه در با اسد روبرو شد ، چند سرباز وظیفه مشغول رنگ زدن دیوار راهرو بودند ، سروان و اسد لحظه ای به هم نگاه کردند و از کنار هم گذشتند . اسد با اشاره بازجو روی همان صندلی نشست ، اتاق بوی رنگ پلاستیک می داد . سربازی لاغر اندام و کوتاه قامت وارد اتاق شد ، گوشه اتاق میز و صندلی کوچکی بود که روی میز چوبی دستگاہ تایپ قرار داشت .

سرباز پشت میز نشست و به بازجو نگاه کرد . بازجو سر تکان داد و سرباز شروع کرد به تایپ کردن ، بازجو پرسید : می دونی چرا اینجا می ؟ اسد که هنوز متوجه اطراف بود و در و دیوار تازه رنگ شده را تماشا می کرد با خونسردی و بی اعتنائی گفت : نه !

بازجو با لحنی قاطع پرسید : هفدهم مرداد ، استهبان ، چیزی یاد می آد ؟ اسد به خود آمد ، نگاهش روی صورت بازجو ثابت ماند ، کمی مکث کرد و جواب داد : نه ! نه هیچی .

بازجو پرسید : با تردید جواب دادی ، می دونی چی فکر می کنم ؟ به نظرم شما مسئول مستقیم ترور شیخ احمد هستین .

اسد کمی جابجا شد ، به کف اتاق نگاه کرد و گفت : نمی شناسم ، گفتی کی ؟ شیخ چی چی ؟

\_ شیخ احمد فقیهی .

اسد خودش را کمی عقب کشید ، بی آن که به بازجو نگاه کند ، گفت : این که شما گفتی کی هست ؟

بازجو بی آن که پلک بزند اسد را نگاه کرد و ادامه داد : کل تشکیلات لو رفته ، از هدایت و آذر بگیر تا سعید .

اسد با کنجکاوی پرسید : کدوم سعید ؟

بازجو جواب داد : سعید افضل !

به تدریج انگار سر و صدایی را می شنید ، سعید لنگ می زد و می دوید ، افتان و خیزان می دوید ، صدای تعقیب کنندگان بیشتر و واضح تر می شد .

\_ مرگ بر منافق ! مرگ بر منافق !

سعید افتان و خیزان به خیابان فرعی پیچید ، هراسان بود و زخمی .

بازجو جوش کوچک و سرخ صورتش را چلاند و گفت : سعید افضل ، مسئول تشکیلات فسا .

کسی داد زد : اوناهاش ، اونجاس !

سعید نفس نفس می زد ، لکه سرخ و تیره پارگی شلوارش بزرگ تر شده بود ، از میان جمعیت تعقیب کننده ، یکی دیگر فریاد کشید : بگیرین ، اون نامرده !

سعید ایستاد ، برگشت ، جمعیت در جا ایستاد ، سعید تیری شلیک کرد ، کسی به زمین افتاد ، جمعیت شکافت ، سعید شروع کرد به دویدن ، راهش را به سمت گورستان کج کرد .  
\_ تو قبرستونه .

\_ گیر افتاد .

بازجو ادامه داد : می دونی بلوف نمی زنیم .

\_ راه فرار نداره ، نه ؟

زمین می چرخید و آسمان هم ، زمین از زیر پایش می گریخت ، تلو تلو خوران پایش می رفت ، ایستاد و نشانه گرفت ، همه جا بودند ، بی هدف شلیک کرد و فریاد زد : برین گم شین ! گم شین !

حالا تار و مبهم می دید ، آنها را که پایش می آمدند ، قبرها جای بین زمین و آسمان معلق بودند ، میان فریاد و گریه و التماس داد زد : برین دیگه ... چی می خواین ؟... ها ؟ گم شین ! اسلحه را بی هدف این سو آن سو نشانه می گرفت ، کسی از پشت سر به زمینش زد . اسلحه از دستش افتاد ، او را زیر مشتش و لگد گرفتند ، طعم خاک و خون در دهانش و درد که در وجودش می چرخید و می چرخید . سوزش و درد را هر ضربه ای احساس می کرد ، کسی به سینه اش لگد زد ، نفسش بند آمد .

\_ بکشینش ، مته سگه ، ایی کافره .

اسد حالا خودش را در شیشه عینک بازجو می دید ، بازجو لبخندی زد و گفت : بقیه هم اینجان ! مهمون خودمون ، سعید توی بیمارستانه ، جون سالم به در نمی بره ، ولی اعتراف کرده .

سعید ناله می کرد ، چند نفر او را از زیر دست و پا بیرون کشیدند . به زحمت چشم باز کرد ، چیزی نمی دید ، جز قطعه ای از آسمان و سنگ قبری که حروفی لاتین بر سنگ مرمرین آن نقش بسته بود ، سربازی انگلیسی : هربرت . جی . اندرسون .

\_ ... ست هس ؟

اسد به خود آمد و پرسید : چی ؟

بازجو تکرار کرد : حواست هست ؟

اسد سر تکان داد و گفت : آره !

بازجو دست هایش را روی میز گذاشت و گفت : خب ! شروع می کنیم ، از این به بعد هر چی بگی ثبت می شه .

با اشاره بازجو سرباز کوچک اندام مشغول تایپ کردن شد : تق ... تق ... تق ... فرم بازجویی به تدریج سیاه می شد .

موضوع : صورت جلسه بازجویی از ضارب شهید فقیهی

تاریخ : ۱۳۶۱/۲/۲۱

مشخصات مدعی علیه :

نام : اسد

نام خانوادگی : زاهدانی

نام پدر : حاجی

س : شما متهم به شرکت در ترور شیخ احمد فقیهی هستید ، چه دفاعی دارید ؟

ج : هیچگونه اطلاعی در این مورد ندارم .

متهم دستي به سر و گردن عرق کرده اش کشید ، سرباز دست از تايپ کردن برداشت و به او زل زد .

س : درباره چگونگی طرح و برنامه ریزی ترور شهید فقیهی توضیح دهید ؟

ج : در حدود يك سال پیش و بعد از آن که از زندان آزاد شدم ارتباطم با سازمان قطع بود تا این که ....

\_ تا این که چي ؟ ادامه بده !...

### • بخش دوم :

شب از نیمه گذشته بود ، دختر به زحمت پتو را کنار زد و لبه تخت نشست . کمی بعد دست بر شکمش گذاشت و در خود مچاله شد ، به اطراف نگاه کرد ، همه خواب بودند . در سلول را باز کرد و قدم به راهروی سرد گذاشت .

از مقابل سلول ها گذشت ، صدای گام هایش در راهرو پیچید ، در سلولی دیگر زنی چشم باز کرد ، در تاریکی سلول منتظر ماند و چند لحظه بعد به آرامی راه افتاد . زندانی جوان که دختری هیجده نوزده ساله بود ، لخ لخ کنان رفت تا به دستشویی ها رسید ، داخل شد .

\_ چي توي غذاش ریخته بودین ؟

\_ لایکس (با خنده) ، هر کی گرفتارش بشه دستشویی رو ول نمی کنه ... دل پیچیده بدی داره ...

دختر از دستشویی بیرون آمد ، دست ها را شست ، مشتی آب به صورتش پاشید ، چشم هایش را بست . صدایی شنید ، چشم باز کرد ، زن را در آینه دید . همان زن درشت هیکل را ، برگشت . زن پیش از آن که دختر جیغ بزند ، دست بر دهان او گذاشت و پرسید :

کجا مریم خانم ؟

\_ اذیتش کردی ؟

\_ نه ... من ... من فقط می خواستم باهاش حرف بزنم ، همین !

مریم تقلا کرد ، زن در چشم های لرزان مریم خیره شد ، در فلزی زنگ زده قیژه ای کرد ، مریم چشم چرخاند و سعی کرد فریاد بزند .

\_ تنها بودی ؟

\_ خب آره !

از دستشویی مجاور زندانی دیگری خارج شد . زنی لاغر با پوستی تیره و دندان های زرد و نامرتب . زندانی لاغر اندام نگاهی به آن دو کرد و زیر لب خندید . زن درشت هیکل به زندانی

لاغر اندام گفت : دستاشو بگیر !

زندانی لاغر اندام هر دو دست مریم را از پشت گرفت ، زندانی درشت هیکل زیر گوش مریم به نجوا گفت : دیدی گیر افتادی !

مریم چشم چرخاند و به اطراف نگاه کرد ، تقلا کرد و سعی داشت خودش را رها کند . زندانی لاغر اندام زیر گوش مریم زمزمه کرد : تولدت مبارک ...

چشم های مریم خیس شد و دست و پا زد ، اما زها نشد . زندانی تنومند گفت : آروم باش ، اصلن درد نداره .

اصواتی نامفهوم از حلقوم مریم به گوش می رسید . مردمک ها تند و بی قرار در کاسه چشم هایش می لرزیدند ، زن درشت هیکل ادامه داد : حالا چشم هاتو ببند ، کمتر درد می کشی .

\_ جریان اون شب رو برام تعریف کن ! بدون دروغ .

\_ خب راستش می خواستم ازش زهر چشم بگیرم ، ولی دستم رو گاز گرفت ... بین کبودی رو ...

مریم چشم بست و دیگر تقلا نکرد ، اشک آرام و بی صدا از گوشه چشم هایش می جوشید ، در مسیری نامنظم گونه هایش را خیس می کرد . زن دست بر گردن مریم گذاشت و فشار داد . مریم از درد به خود پیچید .

زن حلقه دست هایش را تنگ تر کرد ، مریم لرزید ، زندانی لاغر اندام دست های او را محکم تر گرفت . بدن مریم به رعشه افتاده بود ، زندانی تنومند با تمام توانی که داشت گردنش را فشار داد . چیزی در گلوئ مریم شکست ، دانه های عرق از گوشه پیشانی زن جوشید ، بدنش گر گرفته بود ، مریم از حرکت افتاد . چشم های بی فروغش به جایی نزدیک سقف خیره ماند .

\_ چرا کشتیش ؟

زندانی چیزی نگفت ، بازجو عینکش را برداشت ، شیشه آن را با دستمال پاک کرد و دوباره پرسید : واسه چی کشتیش ؟

برای چند لحظه ساکت ماندند ، چشم در چشم هم ، اتاق کوچک بود و کم نور . چراغ مطالعه ای که روی میز قرار داشت ، تنها بخشی کوچک از میز را روشن می کرد ، بازجو دوباره پرسید : خب ؟

زندانی ساکت بود . بازجو با دسته عینک بازی می کرد ، زندانی به دور و برش نگاهی انداخت و در عمق تاریکی ، جایی نزدیک ، در طرحی مبهم ، نگاهی را دید که بی حرکت ایستاده بود ، زندانی زیر لب گفت : نمی خواستم اذیتش کنم .

زندانی بیش از این چیزی نگفت و به نقطه ای مبهم خیره ماند ، حالا می توانست پوتین های نگهبان را ببیند . چند لحظه بعد به بازجو نگاه کرد و گفت : از همون اول رفتارش با من خوب نبود .

دست به صورتش برد و روسری اش را مرتب کرد . بازجو پرسید : شنیدم اذیتش کرده بودی . زندانی گوشه لبش را به دندان گزید و بریده بریده گفت : اون ... نه ... من نه ... نمی خواستم ... نمی خواستم اذیتش کنم .

\_ ولی تو کشتیش ... مگه نه ؟

زندانی انگشتش را در چند تار مویی که از زیر روسری اش بیرون آمده بود پیچید و گفت : نه ... نه دوست بودیم با هم ... مریم دختر خوبی بود ، ولی ... منو تحقیر می کرد . سرش را پایین انداخت و با هر دو دست صورتش را پوشاند . بازرس عینک را به چشم زد . پرونده ای را که روی میز قرار داشت باز کرد و زیر چشمی مراقب حرکات زندانی بود .

\_ بذار برات بخوانم ، اینجاس ! مریم عاطفی با نام مستعار پندار ، ۱۹ ساله ، دانش آموز سال سوم راهنمایی (شبانہ) ، در تاریخ ۱۳۵۹/۱۲/۲ به اتهام حمایت از فروش نشریه ، هواداری از گروهک منافقین و درگیر شدن با مأموران بازداشت و به هشت ماه زندان محکوم شده . می بینی ؟ هیچکاره اس ، نه رده تشکیلاتی و نه حتی سابقه سیاسی ، هیچی ! بازجو پرونده را بست ، دستی به میان موی جو گندمی اش کشید ، عینکش را روی میز گذاشت و پرسید : چرا کشتیش ؟

زندانی چیزی نگفت ، فقط با گروه روسری اش بازی می کرد ، بازجو که کوچکترین حرکات زندانی را زیر نظر گرفته بود ، ادامه داد : برای تو چه فرقی می کنه ؟ قتل قتله دیگه ، یکی یا دو تا خیلی هم با هم فرق نداره .

زندانی سرش را بالا آورد ، اما به چشمان بازرس نگاه نکرد و گفت : دست خودم نبود . بازجو گفت : دروغ می گی ، می خوای باور کنم که مریضی ، نه ؟

زندانی تنومند سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت ، بازجو گفت : حرف بزنی !

زندانی درشت هیکل دوباره سر تکان داد و به کندي پلک زد ، بازجو سر از پرونده برداشت و گفت : یه چیزی این وسطه کمه !

زن بی آن که چیزی بگوید رو برگرداند . انگار می توانست صدای تردد راهروی زندان را بشنود ، آن روز راهرو خلوت بود . از روزنه کوچک دیوار سلول بخشی کوچک از آسمان را می شد دید . آسمانی به اندازه یک کف دست که در گوشه آن شاخه درختی با کمی برگ دیده می شد . برگ ها در نور ارغوانی غروب روشن تر از آن چه که بودند به نظر می رسیدند . نسیم برگ ها را به جنبش وا می داشت ، روزنه دیوار سلول کوچک بود ، خیلی کوچک !

\_ اون بیرون قشنگه ! نه ؟

زن لاغر اندام رو برگرداند ، به زندانی تنومند که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد و ادامه داد : بیا تو هم ببین .

زندانی تنومند که به پشت روی تخت دراز کشیده بود ، گفت : حوصله ندارم کنایون ، دلم گرفته .

همانجا روی تخت نشست و زیر لب گفت : چگونه آن بانو که بزرگ بود در قوم قبيله اش زیون شد ؟ شبانگاهان زار گریه می کند ، لیک از دوستدارانش کسی نیست که تسلايش دهد ، دوستان خیانت پیشه کرده اند و یهودا به سبب مصیبت جلای وطن شده .

کنایون برگشت ، لحظه ای سکوت کرد و بعد به آرامی ادامه داد : کاهنان ماتم می سرایند و دوشیزگان تلخی زندگانی را شکیبایند . دشمن فیروز گشته و اطفال به اسیری رفته ، پس چه تیره روزگاری است امروز .

زن تنومند خندید و گفت : نه بابا ، خوب یادت مونده !

کتایون آه کشید ، سري تکان داد و گفت : اجزاي خوبي شد ، شب آخر يادته ؟ ول کن ديگه ، بيا دستت رو بگير ليه پنجره خودت رو بکش بالا به زحمتش مي ارزه ، تجربه خوبيه . زنداني تنومند خمپازه اي کشيد ، پاهایش را روي هم انداخت ، دوباره روي تخت دراز کشيد و گفت : لوييس بونويل مي گه زندگي رو تجربه کنين ولي نه به هر قيمتي ! کتایون چيني به پيشاني اش انداخت ، رو برگرداند ، دوباره به سمت پنجره رفت و پرسيد : مي خواي برات قلاب بگيرم ؟

زنداني تنومند انگشت در گوشش کرد ، چيزي زرد و چسبناک را که به نوک انگشتش چسبيده بود بين انگشت هایش له کرد و گفت : نه ! دردسر مي شه ، جدي مي گم ، حوصله انفرادي ندارم ، به چي زل زدي ؟

زنداني چاق بي آن که نيم خيز شود ، مسير نگاه زنداني لاغر اندام را دنبال کرد . سر چرخاند و به راهرو نگاهی انداخت . دختری کم سن و سال ، ظريف و کوتاه قد ، مقابل سلول ايستاده بود . در سلول با صدای جیغ لولای زنگ زده باز شد . زندانبان در را باز کرده بود ، فرنگيس در دلش گفت : کوچکتر از اونيه که گفته بودن !

\_ برو تو !

زندانبان دختر را به داخل هل داد . دختر که کف سلول را نگاه مي کرد ، بي حرکت ايستاده بود ، زندانبان همه جا را برانداز کرد و از کتایون پرسيد : تو چرا اونجا ايستادي ؟ زندانبان با دست به گوشه اي اشاره کرد و گفت : برو بشين ! کتایون بي آن که چيزي بگويد گوشه سلول نشست ، زندانبان زیر گوش دختر گفت : برو يه گوشه بشين !

دختر تنها و ساکت ايستاده بود ، زن تنومند لبخند زد و گفت : خوش اومدي !

بعد هم به سرعت ليه تخت نشست و پرسيد : اسمت چيه ؟

دختر چيزي نگفت ، سرش پايين بود ، زنداني تنومند ادامه داد : من فرنگيسم ، بچه ها فري صدام مي زنن ، اون اسکلته هم که اونجاس اسمش کتایونه ، من بهش مي گم کتي نکيتي ! هر دو غش غش خنديدند ، دختر به روبرو نگاه کرد ، به روزنه کوچکی که گوشه اي از آسمان را قاب گرفته بود ، فرنگيس از تخت برخاست ، پشت سر دختر ايستاد ، به کتایون چشمکي زد و از دختر پرسيد : خب حالا اسم تو چيه ؟

دختر به آرامي جواب داد : مريم !

فرنگيس ادامه داد : مقدس يا مجدليه ؟

کتي و فري خنديدند ، کتایون پرسيد : چرا ساکتی ؟ يه چيزي بگو ! جرمت چيه ؟

فري پرسيد : تو رو واسه چي گرفتن ؟ سياسي هستي مگه نه ؟

مريم چيزي نگفت ، کتایون دست ها را ستون کرد و ايستاد ، حالا روبروي هم ايستاده بودند ، کتایون دختری بيست و هفت ، هشت ساله بود ، دختری لاغر اندام ، چشم درشت با موهاي مشکي ، پوستي تيره و دندان هاي زرد و نامرتب .

پشت سر مریم فرنگیس ایستاده بود ، زنی سی و دو ، سه ساله ، درشت هیکل که بوی تند بدن عرق کرده اش را به سختی می شد تحمل کرد . فرنگیس زیر گوش مریم به آرامی گفت: جرمت چیه ؟

مریم جوابی نداد ، فرنگیس دوباره پرسید : تو چیکار کردی خانم کوچولو ؟  
مریم به تندی گفت : به من نگو خانم کوچولو .  
فرنگیس کمی از مریم فاصله گرفت و گفت : خب باشه ! هر چی تو بگی ، واسه چی آوردنت اینجا ؟  
مریم لبخندی زد و گفت : می گن درگیر شدم .

\_ جالبه !

فرنگیس رو به کتی کرد و به تندی گفت : تو دیگه نمی خواد نظر بدی استخون !  
کتی لب ورچید و رو برگرداند ، فرنگیس ادامه داد : ما رو باش چی فکر می کردیم ، چی شد ؟  
گمون می کردیم تو یکی از اون دو آتیشه های ، حالا راست شو بگو ، چی کاره ای ؟  
\_ به وقتی هنرمند بودم .

کتی رو برگرداند و به مریم نگاه کرد ، فرنگیس با لحنی تمسخر آمیز پرسید : اوه چه روماتیک!  
نکنه شاعری ؟ آره ؟ تو شاعری ؟ به شاعر عاشق پیشه ؟  
مریم به سمت روزنه رفت و گفت : نه ! موسیقی کار می کردم .

چند قدمی پیش رفت ، زیر پنجره ایستاد ، دستش را بالا برد ، فرنگیس به دنبالش حرکت کرد . دوباره پشت سرش ایستاد و گفت : منم هنرمندم ، تازه از تو هم بهترم نیگا ... امشب شب مهتابه ، حبیبم رو می خوام ، حبیبم اگر خوابه ، کتابیون رو می خوام !  
کتابیون خندید ، فرنگیس سرش داد زد : نخند ! با اون دندونای زرد و بی ریخت ، جنبه داشته باش کتی ، مگه نمی بینی مهمون متشخص داریم ؟

کتابیون بغض کرد و از لبه تخت فرنگیس بالا رفت ، روی تخت بالایی دراز کشید ، فرنگیس کنار مریم ایستاد . باریکه ای نور از پنجره به کف دست مریم می تابید ، مریم زیر لب گفت : به مدت اینجام و بعد هم می رم دنبال زندگی .

فرنگیس دست بر شانه مریم گذاشت و زیر گوشش گفت : منظورت کهنه شستنه عزیزم ؟  
کتابیون از همان بالا ادامه داد : شایدم می خوامی هر شب جورابای بوگندوی مردی رو بشوری که اسم شو به زور توی شناسنامه ات گذاشته ؟

فرنگیس به تمسخر زانو زد ، دست هایش را از هر دو طرف باز کرد و خطاب به مریم گفت : ای شوهر بوگندو ! بگو تا به قربانت شوم من !

باز هر دو خندیدند ، فرنگیس ایستاد ، دست بر شانه مریم گذاشت و گفت : ول کن این افکار مسخره رو !

مریم هنوز به لکه روشن کف دستش خیره بود ، فرنگیس دست بر شانه مریم گذاشته و ادامه داد : آزاد باش ! آزاد آزاد !

شانه مریم را کمی فشار داد ، مریم دست فرنگیس را پس زد ، خودش را کنار کشید و گفت : به من دست نزن .

فرنگیس عقب رفت ، چهره درهم کشید و داد زد : چیه ؟ چرا داد می زنی ؟ فکر کردی چي ؟  
ازت می ترسم ؟ ها ؟ ها ؟ هنوز فرنگیس رو نشناختی !  
روسری اش را از روی تخت برداشت و ادامه داد : بیا تو اینجا بخواب ، تحت من مال تو ، من  
روی زمین می خوابم .  
مریم مردد ایستاده بود ، فرنگیس به تخت اشاره کرد و گفت : بخواب دیگه ، روی زمین راحت  
ترم .  
مریم با احتیاط لبه تخت نشست ، فرنگیس روبرویش نشست و به او خیره شد ، مریم پرسید :  
اینجا چکار می کنی ؟  
کتی گفت : نیم ساعت دیگه خاموشی می زنم .  
مریم پرسید : یعنی چه ؟  
فرنگیس گفت : یعنی همه باید لالا کنن .  
کتایون خندید ، فرنگیس خیره نگاهش کرد ، کتایون خنده اش را فرو خورد ، مریم پرسید :  
واسه چي باید بخوابیم ؟ هنوز شب نشده که .  
فرنگیس لبخندی زد و گفت : شب های زندان خیلی طولانیه ، حالا استراحت کن مریم خانم !

\* \* \* \* \*

نزدیک چهار ماهه که به این بند منتقل شده ام ، از اسد هیچ خبری ندارم . خاطره آخرین  
ملاقات مون هر روز کم رنگ تر می شه ، وزنم کم شده و راه رفتنم تعریف چندانی نداره ،  
سلولم همیشه سرده ، دو ماه پیش دچار آنفولانزا شدم ، مرتب سرفه می کنم ، اما از این  
وضع راضی ام .

هر روز فقط در ساعت هواخوری زندونی ها رو می بینم ، حق نزدیک شدن و یا ارتباط داشتن  
با هیچ کدوم شون رو ندارم ، فقط باید راه برم و گاهی بایستم . نگاه شون می کنم ، اوایل  
ولع عجیبی به ارتباط پیدا کردن با اونا داشتم ، شنیدن یا گفتن يك کلمه دور از چشم و گوش  
نگهبان ، برام مثل یه پیروزی بود و لذت می بردم ، ولی حالا بیشتر دوست دارم به گذشته  
فکر کنم .

اولین بار گوشه خیابون دیدمش ، قرار ما چهارراه پارامونت بود ، ساعت چهار صبح روبروی بانک  
ملی ، هنوز تا روشن شدن هوا یه ساعتی مونده بود ، کمونیست ها گوشه پمپ بنزین  
ایستاده بودن و توده ای ها هم روبروی ساختمان مخروبه سینما . درست جلوی ما بچه های  
پیکاری بودن ، مینی بوس هنوز نرسیده بود .

\_ توده ای ها وطن فروش و خائنن ، پیکاری ها فقط حرف می زنن و قیافه می گیرن ، فکر  
کردن خیلی روشن فکرن ، چریک ها هم ول معطلن ، چون با خودشون هم اختلاف دارن .  
اینا رو نسیرین می گفت ، انگار همه شون رو می شناخت ، یه نفر به جمع ما اضافه شد ،  
همه خودشون رو جمع و جور کردن .  
\_ این هدایته .

معمولی بود ، بیش از حد معمولی . هدایت با همه خوش و بش کرد ، پیراهنی آستین کوتاه به تن کرده بود با شلوار جین رنگ و رو رفته . صورت کشیده ای داشت ، بینی نوک تیز ، چشمانی کوچک و بی قرار که مدام به این طرف و آن طرف می چرخید . پیشانی بزرگ و کمی برآمده ، موی سرش از دو طرف پیشانی کمی ریخته بود و عینکی قاب فلزی به چشم داشت .

نسرین زیر گوشم گفت : از اون کهنه کاراس .

به من و نسرین رسید ، چهره مهربانی نداشت ، دستم را گرفت و گفت : سلام ! من هدایتم. لبخندی زدم و گفتم : پندار .

دستم را بیش از حد فشار داد و گفت : خوشوقتم ، شما رو قبلن ندیده ام .

با لحنی سرد گفتم : منم همین طور .

گردنش را کج کرد به من خیره شد و پرسید : منظور ؟

با همان لحن سرد ادامه دادم : منم شما رو قبلن ندیده ام !

هدایت لبخند زد و پرسید : شما سابقه مبارزاتی دارین ؟

پوزخندی زدم و پرسیدم : به سن و سالم می خوره ؟

هدایت به تلخی گفت : فکر نمی کنم .

لبخندی زدم و گفتم : نظر من هم همینه !

چیزی نگفت و رفت . هدایت با چند تا از پسرها گوشه ای جمع شدند ، نسرین پرسید : چرا

این جور حرف زدی ؟

پرسیدم : چه جور ؟

چینی به پیشانی انداخت و گفت : تند بود .

پرسیدم : مثل پاکورا ؟!

خندیدم ، نسرین که هنوز گیج بود ، پرسید : چی ؟

\_ پاکورا یه غذای تند هندیه با یه عالم ادویه ! تو هم این قیافه احمقانه رو به خودت نگیر .

لبخند زد و پرسید : تو دیگه کی هستی ؟

\_ پندارم !

نسرین خنده اش گرفت .

\_ بفرمایید !

برگشتم ، یکی از همان پسرها بود ، جزوه ای در دست داشت ، گفتم : نمی خوام .

هنوز جزوه را به طرفم گرفته بود ، دوباره تکرار کردم : نمی خوام دیگه .

بی آن که حالت چهره اش تغییر کند ، گفت : با هم جنگ نداریم .

\_ نگفتم که داریم ، فقط گفتم نمی خوام .

بی آن که دستش را عقب بکشد ، بی حرکت و با نگاهی سرد روبرویم ایستاده بود . لبخندی

زد و گفت : تنها راه مبارزه با ارتجاع سیاه همبستگیه .

گفتم : تنها راه ، از بین بردن جهل و تعصبه .

با همان نگاه یخ زده ، خیره نگاهم می کرد ، که ادامه داد : ولی شما خودتون بیشتر از همه تعصب دارین ، حتی حاضر نشدین به جزوه بگیرین .

خنده ام گرفت ، جزوه را گرفتم ، مینی بوس که آمد زیر چشمی نگاهش کردم ، سرش به صحبت گرم بود . همه سوار شدیم ، مینی بوس راه نیفتاده بود که برگشتم و نگاهش کردم . نگاهم کرد ، سرم را برگرداندم ، کنار پنجره نشسته بود .

مامان چرا دارم اینها را برای تو می نویسم ؟ نمی دانم ! شاید هیچ وقت من و تو ... هیچ وقت مادر و دختر نبودیم . حتی بعد از خیانت بابا ! تو هیچ وقت مرا آدم حساب نکردی . همیشه خودت جای خودت و من تصمیم گرفتی ، من را با خودت به کجا آوردی ؟ تو چکار کردی با من ؟ از کلاس پروفیسور آلفوس مولر تا این سلول سرد و یخ زده ؟! من که باورم نمی شود .

بابای بی شرف با تو چکار کرد ؟ تو با دختری چه کردی ؟ نگو که همه اش تقصیر منوچهر بود ، بابا فقط بهانه ای بود برای رفتن تو ، وقتی آن دو تا را با هم دیدی ، وقتی بنه مونیک فحش می دادی ، وقتی آن زن مو بور لنگ دراز تهدیدت کرد ، وقتی چمدان ها را بستنی که برگردی ایران ، یک لحظه فقط یک لحظه به من فکر کردی ؟

نه ! تو خودت تصمیم گرفته بودی ، دختر شانزده ساله ات آدم نبود ! گفتی برمی گردیم ایران . جایی که فقط اسمش را شنیده بودم ، توی کتاب ها ، روزنامه ها ، تلویزیون ، همه جا صحبت ایران بود ، ایران ، انقلاب ، اسلام ، حکومت نظامی ، شاه و آقای خمینی . مینی بوس راه افتاد ، اول حضور و غیاب کردن ، همه اسم مستعار داشتند ، نسرین گفته بود چیکار می کنن .

\_ بین اینجا هر کسی به اسم مستعار داره ، هیچ وقت نباید اسم اصلی ات رو بگی ، این طوری اگر گیر بیفتی حتی اگه شکنجه هم بشی ، نمی تونی اسمی اصلی رو لو بدی . یادت باشه ، فردا که می ریم کوه منو نسرین صدا نزن ، اسم من نسیمه . حالا منم به اسم داشتیم ، مینی بوس هنوز به پلیس راه نرسیده بود که هدایت داشت تک تک اسمی بچه ها رو کنترل می کرد .

\_ سیاوش ؟

\_ بله .

لاغر بود و قد بلند ، پیراهنی نارنجی و شلوار جین پوشیده بود ، با او عینک دسته شاخی اش ، بیشتر شبیه پسر بچه ای بود که بخواد ادای بزرگترها رو در بیاره .

\_ سیمر !

\_ اینجام کاکو !

بلوز و شلوار مشکی به تن داشت که پوست تیره اش را کمی روشن تر نشان می داد ، بعد از هدایت او مسن ترین فرد گروه بود . سی و یکی دو ساله ، لاغر اندام با موهایی کم پشت و شکننده که در ناحیه پیشانی کم پشت تر بود . به همین دلیل پیشانی اش را بیشتر از حد بزرگ نشان می داد . سمیر عینکی کایوچویی با شیشه هایی ضخیم به چشم زده بود .

\_ آذر ؟

\_ من !

سبزه رو بود ، کمی چاق با لب های گوشت آلود و چشم هایی بزرگ و بی حالت که رایحه عطری تند از او به مشام می رسید .

\_ پندار !

داد زدم ، حاضر !

بین مامان چیزهایی هست که هیچ وقت به تو نگفته ام ، نمی دانم چرا ؟ تو همیشه یا کار داشتی یا درگیر غم و غصه های خودت بودی . گفتمی بر می گردیم ، برگشتیم . وقتی می رفتی تازه عروسی بیست و چند ساله بودی ، حالا با یک دختر شانزده ساله بر می گشتی .

گفته بودی شیراز بهشته ! بر می گردیم به شهر خودمان ، می رویم بازار مسگرها را می بینیم ، بازار مشیر ، بازار وکیل و بعدش هم می رویم مسجد نو یا می رویم شاهچراغ زیارت . دوباره همان عطر بهار نارنج و مسجد مشیر و کوچه پس کوچه های تنگ و پر پیچ و خمی که همیشه بوی خاک و خورش قرمه سبزی و کتلت می دادند . دوباره همان کرختی بعد از ظهرهای بهاری ، بعد از خوردن کلم پلو با سالاد شیرازی به همراه چند لیوان بزرگ دوغ .

اما اینها برای من تجربه ای کهنه نبود ، تا حالا شده از خواب بپری و نفهمی کجایی ؟ من پرتاب شدم به دنیایی که فقط برای تو آشنا بود ، انگار من آمده بودم تا بهانه ای باشم برای بازگویی خاطرات . نمی دانم ، شاید سوراخ خرگوش به دشتی سرسبز برسد . شاید هم آلیس دیگر هرگز رنگ خانه اش را نبیند .

راستی من کی هستم ؟ من دوروتی ام ؟ یا آلیس ؟ باید با جادوگر شهر زمرد بکنم یا بروم دنیای شگفت انگیز را کشف کنم ؟ من نمی دانم ، تو چه طور مادر ؟

\* \* \* \* \*

\_ تو فعلاً کاری لازم نیست انجام بدی ، چون تازه واردی ، وقتی رسیدیم اول نرمش می کنیم ، بعد می زنیم به کوه و هوا که روشن شد صبحونه می خوریم و سرود می خوانیم .

می بینی بوس به جاده خاکی پیچید ، نسرين ادامه داد : به ساعتی کوهپیمایی داریم ، بعد هم می آیم پایین به ناهار مختصر می خوریم و بزرگترا شروع می کنن به بحث های تئوریک و سیاسی ، عصر هم بر می گردیم خونه .

جاده ناهموار بود ، دسته صندلی را چنگ زدم ، اما باز هم به تندبالی و پایین می شدم و به چپ و راست تکان می خوردم ، نسرين خنده اش گرفته بود .

\_ به چی می خندی ؟

همچنان که می خندید با دست به من و خودش اشاره کرد و گفت : تو رو هم مثل من از کلاس انداخته بودن بیرون .

با لحنی جدی گفتم : نه ، من خودم از کلاس رفتم بیرون .

خنده اش برید ، ساکت شد ، راهروی مدرسه خلوت بود ، هر دو پشت در دفتر مدرسه ایستاده بودیم تا خانم غریب ، مدیر مدرسه تکلیف مان را مشخص کند ، تا آن روز نسرین را نمی شناختم . زیاد می دیدمش ، شلوغ بود و پر سر و صدا ، ولی برای من مهم نبود . از لای در خانم غریب را می دیدم که با تلفن صحبت می کرد ، بر خلاف بیشتر معلم ها همیشه چادر سیاه می پوشید ، نسرین رو به من کرد و پرسید: کلاس سومی دیگه ؟ سر تکان دادم ، نسرین دوباره پرسید : شعبه سه ؟ گفتم : نه سه ی چهار .

نسرین ادامه داد : من سه ی یکم . دختر با نمکی بود ، سبزه رو ، کمی چاق که صورتی گرد و بچه گانه داشت با چشم های درشت و قهوه ای .

نسرین دوباره پرسید : واسه چی شوت شدی بیرون ؟  
شانه بالا انداختم و گفتم : چه می دونم ، به خانم کشتکار گفتم خیلی بی سواده .  
نسرین دستم را گرفت و پرسید : چرا بهش گفتی بی سواده ؟  
\_ چون سواد نداره !

نسرین تند حرفم را برید و گفت : ولی معلم خوبی ، روشنفکر ، تازه از من روزنامه می گیره ، کاشکی مدیر می شد .

ابرو در هم کشیدم و گفتم : دیگه بدتر ! یه مدیر بی سواد به چه دردی می خوره ؟ توی کلاس آبروش رفت ، یه درصد گیری ساده رو هم بلد نیس !  
نسرین چیزی نگفت ، پرسیدم : تو چی ؟ چکار کردی ؟  
نسرین با غرور جواب داد : زنگ تفریح روی تخته شعار نوشتم ، بچه های جاسوس گزارش دادن ، می دونی چی نوشتم ؟

سرش را جلو آورد و در گوشم گفت : نوشتم مرگ بر دیکتاتور مذهبی .  
\_ شما دو تا بیاین .

خانم غریب برگشت و رفت پشت میز نشست . من و نسرین روبرویش ایستادیم .  
\_ دهقانی ؟

نسرین خودش را جمع و جور کرد و گفت : بله خانم !  
خانم غریب بدون آن که نگاهش کند گفت : با اداره پدرت تماس گرفتم ، ولی گفتن ....  
نسرین حرف خانم مدیر را قطع کرد و گفت : پدرم دیگه اونجا کار نمی کنه .  
خانم غریب مکثی کرد ، نگاهی به بیرون انداخت ، حیاط خلوت بود و چند نفر گوشه ای والیبالی بازی می کردند . خانم غریب به نسرین گفت : می خواستم اخراجت کنم ، ولی چون خانم کیانی وساطت کرده ، قرار شد یه هفته نیای مدرسه ، تو هم همین طور عاطفی ! هر دوتون یه هفته نیاین مدرسه ، شاید عقل بیاد توی کله تون . فعلاً گزارش هم براتون رد نمی کنم ، اینم به خاطر خانم کیانیه . حالا وسایل تون رو بردارین و برین خونه .  
نسرین زیر گوشم گفت : داریم می رسیم .

هوا گرگ و میش بود و مینی بوس از میان کوچه های باریک و خالی روستا می گذشت .  
پیشانی ام را به شیشه چسبانده بودم ، روستا در غباری آبی و خاکستری فرو رفته بود ،  
پرسیدم : اینجا دیگه کجاس ؟

نسرین شانه ای بالا انداخت و گفت : درست نمی دونم ، هدایت می گفت می ریم اطراف  
خفر ، گمونم منظورش همین جاست .

مینی بوس ایستاد ، همه پیاده شدیم ، راننده روی یکی از صندلی ها دراز کشید ، همه از  
دامنه کوه مشرف به روستا بالا رفتیم . کمی بعد به اشاره هدایت ایستادیم ، دو نفر بوته  
خاری را آتش زدند ، به دستور هدایت همه سرود خواندند ، غیر از من که آن را بلد نبودم . به  
تخته سنگی که تا نیمه در خاک فرو رفته بود تکیه زدم .

قفس را بسوزان / رها کن پرندگان را / بشارت دهندگان را / که خورشید آزادی /

نغمه شادی / تا ابد بماند .

کناری ایستادم ، با نوک کفش روی خاک خط کشیدم ، آذر با صدای بلند مرا صدا زد و گفت :  
پندار ، یه انتقاد شدید به تو وارده .

نگاهش کردم ، آذر با همان لحن خشک و جدی ادامه داد : نباید خودت رو کنار بکشی ، بیا با  
ما باش .

با نوک کفشم خط دیگری روی خاک کشیدم و گفتم : من اینارو بلد نیستم ، در ضمن همه تون  
دارین فالش رو می خونین .

آذر با دست به من اشاره کرد و گفت : مهم نیس بیا !

آنگاه سرود دیگری خوانده شد :

و چون انسان ، انسان است / نیازمند است به غذا ، چاره چیست ؟ / وعده ها سیرش

نمی سازد / پس چپ دو سه ... آری چپ دو سه ... / بپیوند به پایگاه ات رفیق /

به صفوف متحد کارگران / که تو خود نیز کارگری .

پس از نرمش دسته جمعی از دامنه کوه بالا رفتیم ، هدایت به هر کدام از ما یک پاکت آب میوه  
و یک بسته کوچک بیسکویت داد .

\_ تا ظهر فقط همینو داری .

بی اعتنا به راهم ادامه دادم و زیر لب گفتم : بدون اینا هم می تونم برم بالا .

هدایت از کنارم گذشت ، انگار حرفم را شنیده بود ، زیر چشمی نگاهش کردم ، لبخندی بر  
لب داشت ، مردی مشککی پوش کنارم آمد و پرسید : اسمت چیه ؟

تند جوابش دادم : من اسم ندارم .

جا خورد ، قیافه اش دیدنی بود ، لب هایش را کج کرد و گفت : اوه ، چه خشن !

رو برگرداند و برگشت به طرف پسرها ، همه از دامنه کوه بالا می رفتند . آذر و هدایت جلوتر از  
همه بودند ، هنوز ظهر نشده بود که تصمیم گرفتیم برگردیم پایین . سیاوش اصول مبارزه با

لیبرالیسم از مائوتسه تونگ را خواند و بقیه تکرار کردند . همه به جز من .

هنگام پایین رفتن پایم لغزید ، جیغ زدم و به زمین افتادم ، دستی به طرفم دراز شد ، هدایت  
بود .

– پاشو !

بي آن که دستش را بگیرم ، بلند شدم . هدایت دلسوزانه گفت : خواهش مي کنم ، بیشتر مواظب باش !

شلوارم را تکاندم و گفتم : کفشم مناسب نیس .

پوزخندی زد و گفت : توي انتخاب بیشتر دقت کن .

به راه افتادیم ، حالا هدایت کنارم بود ، سعی کردم به روی خودم نیاورم .

هدایت پرسید : چطور جذب گروه شدین ؟

گفتم : نسرین کمک کرد .

هدایت کمی فکر کرد و پرسید : منظورت نسیمه ؟

از خجالت سرخ شدم ، هدایت دوباره پرسید : رده تشکیلاتی شما مشخص شده ؟

گفتم : گفتن سمپات هستم ، گمونم یه چیزی در حد سیاهی لشکره !

هدایت با لحن جدی گفت : این طور نیست ، سازمان بدون سمپات یه گروه کوچک و ایزوله اس ، بدون پایگاه مردمی هیچه !

هر دو سکوت کردیم . سرم پایین بود و تخته سنگ ها رو می دیدم . نمی خواستم دوباره زمین بخورم .

هدایت دوباره پرسید : تا حالا به مبارزه فکر کردی ؟

همان طور که سرم زیر بود و به سنگ و کلوخ های پیش پایم نگاه می کردم ، پرسیدم : مبارزه با کی و برای چی ؟

ایستادم ، يك دسته گل وحشی بین تخته سنگ ها قد کشیده بود ، خم شدم و گلبرگ هایش را نوازش کردم . برگ های گوشت آلود و کشیده ای داشت ، با گل های صورتی و زرد . بوی خوشی نداشت ولی قشنگ بود ، خیلی قشنگ ، بیش از حد قشنگ !

گل را نشان دادم و پرسیدم : قشنگه نه ؟

سر تکان داد و گفت : آره قشنگه ! شنیدین چی گفتم ؟

نگاهش کردم و گفتم : داشتن از مبارزه و چه می دونم آزادی حرف می زدین .

گل را به صورتم کشیدم و ادامه دادم : به نظرم شعار قشنگیه !

هدایت خودش را نزدیک کرد و گفت : می تونه واقعیت پیدا کنه !

کنار کشیدم و پرسیدم : حقیقت چی ؟ اونم پیدا می کنه ؟

ایستادم ، از آن بالا روستا مانند جزیره ای سبز در میان اقیانوسی خاکی و بنفش بود . هدایت کنارم ایستاد . آذر جلوتر از همه بود . آذر ایستاد و به ما اشاره کرد تا حرکت کنیم . هدایت چیزی نگفت .

بي اختیار گفتم : خیلی وقتا دلم می خواد می تونستم تك و تنها توي یه جزیره زندگی کنم .

هدایت گفت : روسو ، می گه انسان یه موجود اجتماعیه و باید تابع خرد جمعی باشه .

نگاهش کردم و پرسیدم : کدوم خرد جمعی ؟ انسان یه موجود حریص و خودخواهه ، توي این

دنیاي تباه شده خرد جمعی کجاس ؟ حقیقت کجاس ؟

هدایت دست هایش را از هر دو طرف باز کرد و گفت : مبارزه ما برای آزادیه و چه حقیقتی بالاتر از آزادی ؟

دوباره تند گفتم : انسانیت ، آزادی بدون انسانیت هیچی نیس !  
آذر که پیشاپیش همه حرکت می کرد ، ایستاد . هدایت من و من کنان گفت : خب ... بله ... ولی ... منظورم این نبود .

با بی حوصلگی پرسیدم : منظورتون چیه ؟

هدایت لبخندی زد و گفت : شما ذاتن مبارزین ، باهوشین ، قاطعیت دارین !  
لبخندی زدم و گفتم : دست پخت خوبی هم دارم ، مخصوص پیتزا و لازانیا رو عالی درست می کنم !

هدایت سری تکان داد و گفت : خواهش می کنم کمی جدی باشین . به نظرم شما می تونین  
یه مبارز سیاسی کامل باشین ، نظرتون چیه ؟

آذر از دور داد زد : هدایت ! هدایت !

هدایت دست ها را دور دهانش گذاشت و داد زد : الان می آم !

برگشت و پرسید : نظرتون چیه ؟

نگاهش کردم ، ایستادم ، اون پایین روستا رو می دیدم ، قشنگ بود ! خیلی قشنگ !

هدایت دوباره پرسید : خب نگفتین ؟ نظرتون چیه ؟

بی آن که چشم از روستا بردارم ، پرسیدم : نظرم در مورد چی چیه ؟ حرف های شما یا عقیده خودم ؟

هدایت مثل دلال های اتومبیل دسته دوم به هنگام فروش اتومبیل های قراضه ، با لحنی آرام و حق به جانب گفت : می تونین زندگی چریکی رو تجربه کنین ، یه زندگی تیمی .

راه افتادم و کنارش گذشتم ، باز پرسید : چرا چیزی نمی گین ؟

هنوز پشت سرم بود که پرسیدم : شنیده بودم ارتقای رده در سازمان سخته ، ولی شما خیلی ساده دارین از من دعوت می کنیم وارد بخش اصلی تشکیلات بشم ، این منطقی نیست ، هست ؟

هدایت لاله گوشش را خاراند و گفت : اطلاعات خیلی خوبی دارین ، سلسله مراتب سازمان رو کامل می شناسین .

لبخند زدم و گفتم : دیروز یه چیزی شنیدم ، می خواهم برام توضیح بدین .

دوباره به گلی که در دستم بود ، نگاه کردم و پرسیدم : ازدواج ایدئولوژیک یعنی چی ؟

هدایت که ته مانده خنده بر لبش بود گفت : گفتم که باهوشی .

گفتم : خودم می دونم ، خب جواب سؤال من چی شد ؟

هدایت با همان لحن دلال ورشکسته ، ادامه داد : در حال حاضر مبارزه بیش از هر چیزی اهمیت داره ، این دستور سازمانه !

پرسیدم : و هدف ، وسیله رو توجیه می کنه ؟

هدایت چیزی نگفت ، صدایم را بالا بردم و پرسیدم : روابط رومانیک در بستر ایدئولوژیک ، توضیح از این واضح تر ؟

هدایت تند و عصبی به اطراف نگاهی انداخت و همان طور که سرش پایین بود ، گفت : شما بدبین و عصبی هستید ، البته سوء تفاهم نشه .  
گل را بوییدم ، بوی علف می داد ، گفتم : می شه درك كرد .  
هدایت که سر به زیر کنارم قدم می زد ، پرسید : چرا وارد فاز سیاسی نظامی نمی شین ؟  
گفتم : چون نه به خونه تیمی اعتقاد دارم و نه به مبارزه مسلحانه !  
هدایت باز ادامه داد : فکرش رو بکنین ، به زندگی مخفی برای آزادی .  
دوباره ایستادم ، هدایت هم ایستاد ، گفتم : و روابط خاص برای اهداف انقلابی !؟  
هوا گرم بود ، هدایت دستی به صورت عرق کشیده اش کشید و چیزی نگفت . شوری عرق را در چشمم احساس کردم ، هوا داغ شده بود ، پرسیدم : راستی شما طلاق ایدئولوژیک هم دارین ؟ و ماه عسل ایدئولوژیک مثلن ؟  
آذر از دور دست تکان داد و داد زد : هی ! هدایت ! هی بیا !  
گفتم : یکی با شما کار داره .  
برگشت و داد زد : الان می آم .  
رو به من کرد و گفت : باید توضیح بدم .  
گرما کلافه ام کرده بود ، به هدایت گفتم : بذارین اول من توضیح بدم ، شما به چیز کم دارین .  
لبخندی زد و پرسید : چی ؟  
دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و گفتم : ادب و نزاکت ، ببخشید دو تا شد !  
لبخندی از روی لبانش محو شد و با لحنی رسمی گفت : توهین شما رو ندیده می گیرم .  
آذر به طرفمان می آمد ، هدایت رو به من ایستاده بود و متوجه نزدیک شدن آذر نبود . هدایت با لحن کینه توزانه ای گفت : دیگه دارین تند می رین ، این طرز برخورد شما رو از سازمان طرد می کنه .  
پرسیدم : به تهدید دوستانه ؟  
هدایت مکتی کرد و گفت : شاید به هشدار ساده و صمیمی .  
سر تکان دادم ، به چشمان بی قرار و کوچکش خیره شدم و گفتم : حالا به هشدار غیر دوستانه ، تنهام بذارین .  
آذر دست بر شانه هدایت گذاشت : چرا نمی آیی ؟ به ساعته دارم صدات می زنم .  
هدایت دستپاچه برگشت و پرسید : چی شده ؟  
آذر آهی کشید و گفت : به ساعته دارم داد می زنم ، بیا دیگه می خوام به چیزی بهت بگم .  
هدایت ببخشیدی گفت و با آذر رفت . گل وحشی توی دستم له شده بود . انداختمش دور ، وقتی رسیدیم پایین ، راننده هنوز خواب بود . نهار رو زیر سایه درخت خوردیم ، چند بچه قد و نیم قد ما را دوره کرده بودند ، یکی از پسرها غذایش رو به بچه ها داد .  
\_ چرا غذا تو نمی خوری ؟  
\_ اشتها ندارم .  
نسرین خندید و گفت : همه از گشنگی غش و ضعف رفتن ، بعد تو اشتها نداری ؟

یکی از پسر بچه ها چهار زانو نشسته بود و خیره خیره غذا خوردن آنها را نگاه می کرد . به نسرین گفتم : غذا مو می دی به اون بچه ها ؟

نسرین لقمه در دهانش بود ، به تندی لقمه را قورت داد و پرسید : نگران اونایی ؟ بابا غذا تو بخور ! هر چی اضافه بیاد نصیب اون می شه .

ظرف غذا رو به طرفش گرفتم و گفتم : خب اینم اضافه اومده .

با دلخوری پرسید : خودت چرا نمی دی ؟

گفتم : نمی تونم ، ناراحتم می کنه .

بعد از خوردن غذا قرار شد همه نیم ساعتی استراحت کنند ... مامان ، دلم می خواست تمام ده را می گشتم ولی تنهایی نمی شد . می ترسیدم ، هر از گاهی یکی دو تا روستایی از میدان خاکی ده رد می شدند ، جوری نگاه مان می کردند که می ترسیدم . یک حس غریبه گی در چشم هاشان برق می زد .

کمی که گذشت اسد ، سیاوش ، سمیر و هدایت ، یواش یواش شروع کردند به بحث و جدل سیاسی . اولش معمولی بود ، ولی بعد صداهاشان بالا رفت . صورت هایشان گر گرفت ، رگ گردن شان ورم کرد و بریده بریده حرف می زدند ، حرف که نه ، داد می زدند .

اسد گفت : عاقلانه نیس !

هدایت داد زد : چی عاقلانه اس ! سازش ؟

اسد هم ایستاد ، حالا رو در رو شده بودند ، هدایت زیر درخت ایستاده بود ، اسد در آفتاب .

هدایت عصبانی شده بود ، اسد پرسید : چرا سازش ؟ از مواضع خودمون دفاع می کنیم .

هدایت باز هم فریاد کشید . ساختمان کوچه نوبهار رو از ما گرفتن ، حالا هم که می خوان دفتر سازمان رو ببندن ، نمی فهمی ؟ دارن ما رو حذف می کنن .

اسد پرسید : تو از چی می ترسی ؟

هدایت دست هایش را از هر دو طرف باز کرد و فریاد زد : ترس ؟ میلیشیا افتخار ملته ، ما فدا می شیم تا مردم آزاد باشن .

اسد گفت : باید پایگاه های مردمی رو تقویت کنیم .

هدایت با دست به اسد اشاره کرد و داد زد : تو چی می دونی آقا ؟ ها ؟ تو چی می دونی

اسد ؟ کدوم مردم ؟ مردمی که شعور سیاسی ندارن ، چه حمایتی از من و تو می کنن ؟

بچه های روستایی بر و بر نگاه شان می کردند ، یکی دوتاشان یقی زدند زیر خنده . اسد گفت : این حماقته .

هدایت حرف اسد را قطع کرد و گفت : تو نمی فهمی ، نمی دونی مبارزه یعنی چه ؟ تو ...

آذر بلند شد و کنار هدایت ایستاد ، اسد با ناراحتی ادامه داد : من چی ؟ من ؟ سازمان وارد به بازی خطرناک شده ، من می گم ...

آذر داد زد : تو کی هستی که به تئوری سازمان انتقاد می کنی ؟ مطمئنم تا حالا به بار هم کتابای تبیین جهان رو کامل نخوندی .

اسد فریاد زد : مشکل سازمان اشتباهات استراتژیکه ، مشکل اصلی تئوری های سطحی و عجولانه اس .

هدایت داد زد : مبارزه هنوز تموم نشده .  
نسرین هاج و واج نگاه شان می کرد ، اسد گفت : مسئله شکل مبارزه اس ، باید پایگاه  
مردمی رو تقویت کنیم وگرنه ما ...  
هدایت مشت خود را در هوا تکان داد و فریاد زد : ما می جنگیم !  
آذر و سیاوش به تقلید از هدایت با مشت های گره کرده فریاد کشیدند : ما می جنگیم !  
نسرین هم جیغ زد : ما می جنگیم !  
سمیر که هنوز لقمه ای در دهانش بود ، با تردید به بقیه نگاه کرد و بعد دستش را در هوا تکان  
داد و با دهان پر چیزی گفت که هیچ کس نفهمید . اسد همه را نگاه کرد ، چند لحظه ای  
ساکت ماند و بعد گفت : فقط به حرکت نظامی کافیه تا ...  
هدایت داد زد : تا جایی که می شه دشمنای مردم رو از بین می بریم .  
اسد ادامه داد : از بین می ریم ، چیزی از سازمان باقی نمی مونه .  
هدایت با صدایی بلند قهقهه زد و گفت : تو چی می دونی اسد ؟ ها ؟ نکنه باورت شده یه  
مبارز کار کشته ای ؟  
آذر داد زد : می ترسی ، مگه نه ؟  
آذر خشمگین و عصبی اسد را نگاه می کرد ، اسد گفت : این جور پایگاه مردمی رو از دست  
می دیم .  
هدایت گفت : تو سازشکاری ، اگه نخوام بگم خائن !  
اسد رفت ، هدایت که به درخت تکیه زده بود ، داد زد : تو واسه چی بین بچه ها اختلاف ایجاد  
می کنی ؟ ها ؟ جواب بده !  
آذر دست به شانهدایت گذاشت و زیر گوشش نجوا کرد : ولش کن ، بذار بره گم بشه .  
هدایت به آرامی گفت : داره ذهن بچه ها رو خراب می کنه .  
بعد رو به بقیه کرد و ادامه داد : دیدین ؟ ضعف مبارزاتی رو دیدین ؟ یکیش هم همینه دیگه ،  
ممکنه بعضی نیروها اکتیو تحت شرایطی مثلن زندان این اکتیو بشن ، این قبیل نیروها برای  
گروه مشکل ایجاد می کنن ، حتی ممکنه تبدیل به عنصر نفوذی و نامطلوب بشن .  
من هم بلند شدم و رفتم ، هدایت پرسید : کجا پندار ؟  
گفتم : می رم دنبالش .  
هدایت گفت : بمون اینجا !  
پرسیدم : خواهش بود یا دستور ؟  
هدایت کمی مکث کرد و گفت : هیچ کدوم ، اسمش رو بذار یه پیشنهاد دلسوزانه .  
چیزی نگفتم و رفتم ، روستا خلوت بود ، اصلن نمی دانم آنجا روستا بود یا چند باغ به هم  
چسبیده ؟ کمی بعد از چند کوچه کاه گلی که گذشتم دیدمش ، وسط کوچه زیر درخت گردو  
نشسته بود کنار نهر آب .  
سلام کردم ، چیزی نگفت ، سرش را پایین انداخته بود و به چیزی توجه نداشت ، چشم  
دوخته بود به خزه های داخل نخر که انگار گیسوی سبز رنگ زنی در دست آب تکان می خورد.  
کنارش روی زمین نشستم . زیر چشمی نگاهش می کردم ، چشم بستم و نفسی عمیق

کشیدم . بوي خاك ، سبزه ، احشام و نهر روستا را به يكباره احساس كردم . اسد اما ساكت بود و حرفي نمي زد .

گفتم : بچه كه بودم هر شب مادرم برام قصه مي گفت ، ولي نه از اون قصه هاي معمولي . نه از هنتل و گرتل خبري بود ، نه از زيگفريد يا حتي سه بچه خوك . قصه هاي مادرم يه جور ديگه بود ، قصه امير ارسلان ، ماه پيشوني ، شيرين و فرهاد و حكايه ملك مسعود و قلعه هزار دروازه .

حالا داشت با تعجب نگاهم مي كرد ، خنده ام گرفت ، اسد هم ليخند زد . ميانه صداي شر شر نهر ادامه دادم : هميشه فكر مي كردم ايران يه افسانه اس ، يه سرزمين خيالي كه هيچ وقت نمي بينمش .

مشتي خاك برداشتم و نشانش دادم ، خاك از بين انگشت هايم پايين مي ريخت ، زير چشمي نگاهش كردم و گفتم : ولي حالا اينجاست ، بين اينهاش !

اسد با تعجب نگاهم كرد و پرسيد : آيراني نيستي ؟

ليخند زدم ، به خزه ها خيره شدم و گفتم : پدر و مادرم آيراني ان ، ولي من ...

آه كشيدم و ادامه دادم : دلم براي اولدن بورگ تنگ شده .

هنوز با تعجب نگاهم مي كرد ، ادامه دادم : اولدن بورگ زادگاهم ، اونجا بيشتري روزاش باروني بود .

اسد پرسيد : اين شهري كه مي گي كجاس ؟

\_ شمال آلمان ، يه منطقه بزرگه ، اونجا روستايي ها بيشتري دامدارن ، به خصوص پرورش اسب ، اولدن بورگ به اسب هاش افتخار مي كنه . وقتي مي خواستيم برگرديم ايران خيلي ها مخالف بودن ، ولي مادرم مي خواست برگرده ، وقتي برگشتيم ايران انقلاب شده بود ، بعدش هم جنگ شد ، خسته ام ، مي خوام برگردم .

\_ پدرت چي ؟ موافق بود ؟

\_ اون باعث همه اين بدبختي هاس ، حالا با يكه مو بور احمق زندگي مي كنه .

\_ اونجا چي كار مي كردي ؟

\_ درس مي خوندم ، رشته موسيقي ، بتهوون ، باخ ، موتسارت . داشتم خودمو آماده مي كردم ، قرار بود اجرا داشته باشم ، توي آمفي تئاتر دانشكده . بيانو كنسرتو شماره پنج جي مازور . ديروز از ديتر همكلاسي ام نامه داشتم ، نوشته بود اسم گروه موسيقي دانشكده رو انتخاب كرده ، قرار بود منم با اونا باشم ، ولي حالا چي ؟ تنها دل خوشي ام شده چند تا نوار كاست ، كه شب و روزم رو پر مي كنه ، باخ ، شوپن ، كورساکف و موتسارت ، موتسارت نابغه بود !

اسد گفت : ويوالدي رو بيشتري دوست دارم .

جا خوردم ، رو به اسد كردم ، پرسيدم : مي شناسي ؟ شوخي مي كني ، آره ؟ مي شناسيش ؟

چيزي نگفت اما ليخند زدم ، خنديدم ، اسد هم خنديد ، ريز و زير لب ، آه كشيدم و پرسيدم : مسخره اس نه ؟

رو به من کرد و گفت : چي مسخره اس ؟  
گفتم : وسط يه روستاي دور افتاده ، ميون جنگ و خفقان و بگير و ببند سياسي ، ما داريم از اولدن بورگ و موتسارت و شوپن و ويوالدي حرف مي زنيم ، اين يعني چي ؟  
ليخند زد و گفت : يعني زندگي .

به آسمان آبي و چند لکه ابري که بين زمين و آسمان معلق بودند نگاهي انداختم و گفتم :  
زندگي ، هوم م م ، مي دوني هنوز مي تونم اونجا رو حس کنم ، بوي علفزار بارون خورده ،  
بوي ترش جنگ کاج . بعضي وقتا توي راه مدرسه سنجاب مي ديدم ، حتي يه بار يه گوزن  
ديدم ، باورت مي شه ؟

روزاي شنبه ، روستايي ها مي اومدن توي ميدون اصلي شهر ، اونجا يه بازارچه بود ، غذاهاي  
محلي درست مي کردن ، ميگوي بخاريز و سوپ با سوسييس و سس قارچ ، دلم براي اولدن  
بورگ تنگ شده !

بعض کردم و چيزي نگفتم ، اسد آهي کشيد و به نقطه اي خيره شد . شر شر جويبار آرامش  
بخش بود ، سرم زير بود و داشتم سنگ ريزه ها را تماشا مي کردم که صداي اسد را  
شنيدم : بچه که بوديم توي ده ، يه معلم تبعيدي داشتيم ، خودش مي گفت به من بگين  
رفيق .

گفتم : آدم جالبي بوده ؟

اسد سر تکان داد و گفت : توي منطقه مون فقط همين يه مدرسه بود ، جهان شيرخان پشت  
باغش يه اتاق بزرگ ساخته بود ، نمي دونم چرا ؟ دو سه هفته بعد از مرگش سر و کله رفيق  
پيداش شد ، مي گفتن فراريه ، ولي بعد که رستم خان گزارش داد ، فهميدن تبعيديه ،  
مي گفتن افسر بوده .

چند بچه قد و نيم قد از کنارمان گذشتند . يکي شان به عمد سنگ بزرگي داخل نهر انداخت ،  
آب به اطراف پاشيد ، من و اسد خيس شديم ، خيس و گل آلود . بچه ها پا گذاشتن به فرار ،  
من و اسد به هم نگاه کرديم ، ليخند زد ، سر تکان داد ، خنديدم ، اسد هم خنده اش گرفت ،  
پرسيدم : سخت گير بود ؟

ليخند زد و گفت : نه بيشتر برامون قصه مي گفت ، ماهي سياه کوچولو ، پسرک ليو فروش ،  
کچل کفتر باز و قصه هاي الدوز . مخصوصن الدوز و کلاغ ها ، دلم براي ننه کلاغه مي سوخت  
، آرزو مي کردم ياشار بتونه الدوز رو از دست نامادري اش نجات بده .

سنگ ريزه اي برداشت و به داخل جويبار انداخت . به من نگاه کرد و سر تکان داد .  
سنگ ريزه اي برداشتم و پرسيدم : خب ؟ بعد چي شد ؟

اسد ادامه داد : يه مدت پيشمون موند ، همونجا مي خوابيد ، توي همون کلاس . باغ جهان  
شير آخر آبادي بود ، ولي من و رحمان بعضي شبا براش غذا مي برديم . باباي رحمان از رفيق  
بدش مي اومد ، نه اين که ساز مي زد ، محض همون رحمت چشم ديدنش رو نداشت .

با تعجب پرسيدم : ساز مي زد ؟

سر تکان داد و گفت : يه ساز فلزي بود ، شبيه شپور !

کمي فکر کردم و گفتم : شايد هورن بوده !

اسد گفت : نمی دونم شبا صدایش قاطی شر شر رودخونه از آخر آبادی می اومد .  
گفتم : ازش پرسیدی اسم سازش چی بود ؟  
اسد سنگ دیگری را برداشت و داخل نهر انداخت ، کمی کمش کرد و گفت : جواب نمی داد ،  
می گفت اسم نداره .  
پرسیدم : خب بعد ؟ لابد موسیقی یادتون داد ، آره ؟  
اسد به انتهای کوچه خیره شد و گفت : قرار بود یادمون بده ، ولی یه روز غروب دو تا از  
دوستاش اومدن اونجا ، با هم حرف زدن ، ما داخل کلاس بودیم .  
اونا بیرون قدم زدن ، رفیق ایستاد و با فریاد گفت : من اینجا می مونم و بعد به کلاس اشاره  
کرد . اونا رفتن ولی اخلاق رفیق عوض شد . دیگه نمی خندید و برامون قصه تعریف نمی کرد ،  
هیچ کدوممون نفهمیدیم قضیه چی بود ؟ هیشکی نفهمید ، هیشکی !  
پرسیدم : چی شده بود مگه ؟  
با صدایی گرفته و خش دار گفت : نمی دونم چش بود ؟ یه روز صبح دیدم رفته ، بعدها  
شنیدم جسدش رو توی روخونه قره قاج پیدا کردن ، مسخره اس نه ؟  
پرسیدم : چی مسخره اس ؟  
زیر لب گفت : زندگی !  
کمی که گذشت ، اسد پرسید : یه چیزی بیرسم ناراحت نمی شی ؟  
گفتم : نمی دونم ، حالا بگو !  
اسد گفت : چرا مثل بقیه نیستی ؟  
با لحنی قاطع و جدی گفتم : چون با بقیه فرق دارم !  
با تعجب نگاهم کرد ، نگاهش کردم ، خندید ، خنده ام گرفت ، هر دو حسابی خندیدیم ، اسد  
پرسید : جدی می گی ؟  
چیزی نگفتم ، اسد آهی کشید و گفت : می تونم یه سؤال بی ربط دیگه بیرسم ؟  
باز هم سکوت کردم و چیزی نگفتم ، اسد ادامه داد : البته می تونی جواب ندی .  
گفتم : بیرس ، دانایی قدرت است ! این شعار کالج اولدن بورگه .  
اسد من و من کنان پرسید : سمت چیه ؟ منظورم اینه که ... بین ... اسم واقعی .  
از دستپاچگی اش خنده ام گرفت ، اسد هم لبخند زد ، نگاهش کردم ، سرش را زیر انداخت .  
گفتم : مریم ، مریم عاطفی !  
زیر لب گفت : قشنگه !  
گفتم : ممنون ، ولی ... چرا اینو پرسیدی ؟  
چیزی نگفتم ، هیچی . دیگه باید تمومش کنم ، الانه که خاموشی بزنی . دو هفته دیگه  
تولدمه ، این تنها روزیه که تو با من مهربون می شی ، مامان اگه نیای ملاقات ، همین یک  
سید و شصت و پنجم رو هم از دست می دم ، بیا دیدنم .

\* \* \* \* \*

فرنگیس که روی تخت دراز کشیده بود ، خمیازه ای کشید و گفت : ها ؟  
نگهبان با صدای بلند گفت : پاشو ! ملاقاتی داری .  
فرنگیس به زحمت لبه تخت نشست و پرسید : مطمئنی ؟  
کتایون سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت : یعنی کیه ؟  
نگهبان داد زد : پاشو بیا !  
فرنگیس رو به کتی که روی تخت بالایی خوابیده بود کرد و گفت : به نظرت کی می تونه  
باشه ؟  
کتایون گفت : برو ببین !  
به تندی از جا بلند شد ، دستی به مویش کشیده و روسری را مرتب کرد و پرسید : یه کم  
عجیبه ، نه ؟  
کتایون به سردی گفت : ممکنه دوبار بخوان جذمون کنن .  
فرنگیس ایستاد و گفت : من که فکر نمی کنم کسی رو که تصفیه کردن ، جذب کنن .  
فرنگیس از سلول بیرون رفت ، نگهبان به سمت اتاق ملاقات هدایتش کرد ، هر دو کنار هم به  
راه افتادن . نگهبان بلند قد بود و باریک اندام ، آن سوی شیشه مردی میان سال ایستاده بود ،  
فرنگیس مرد را نگاه کرد . حدود ۵۰ ساله ، متوسط و موهای جو گندمی داشت ، با صورتی  
رنگ پریده و لهجه تهرانی .  
مرد لبخند زد و به گوشی اشاره کرد ، فرنگیس به خود آمد و گوشی را برداشت .  
فرنگیس با غریبه گی گفت : بازم شما ؟  
مرد ادامه داد : گفته بودم بازم خدمت می رسم ، مگه نه ؟  
فرنگیس به مرد زد و گفت : ولی من که ...  
مرد با انگشت به فرنگیس اشاره کرد تا ساکت باشد ، آنگاه گفت : راستش پرونده تون رو  
خوندم ، برام جالب بود ، تصمیم گرفتم وکالتتون رو قبول کنم ، البته به یه شرط !  
هر دو به هم نگاه کردن ، مرد لبخند زد و ادامه داد : شما باید یه کاری برامون انجام بدین ، در  
رابطه با همونی که قبلن گفتم .  
دوباره به هم خیره شدن ، مرد لبخند زد و با لحنی بسیار آرام و ملایم گفت : شما احساسات  
دوگانه ای دارین ، مشکل شما یه اختلال جسمیه ، بذارین کمک تون کنم ، شما می تونین  
معالجه بشین .  
فرنگیس صورتش را با هر دو دست پوشاند ، مرد همچنان با کلماتی آرام و تسلی بخش ادامه  
داد : معالجه می شین ، قول می دم ، ما کمک تون می کنیم و شما هم به ما کمک می کنین ،  
به همین راحتی !  
فرنگیس بغض کرد و گفت : فقط ، می خواستم ...  
مرد لبخندی زد و گفت : می دونم شما بیمارین ، با یه عمل جراحی مشکل شما حل می  
شه .  
فرنگیس زیر لب پرسید : چی می خوای از من ؟  
مرد به اطراف نگاه کرد و گفت : یه کار کوچک ، جزئیات رو بعدن می گم .

گوشي را سر جایش گذاشت و رفت . فرنگیس هنوز گوشي در دست سر جایش نشسته بود .

\* \* \* \* \*

\_ بیا بیرون !

مریم چشم باز کرد و پرسید : ها ؟

نگهبان ادامه داد : عاطفی ؟ مگه با تو نیستم ؟ بیا بیرون !

مریم دوباره پرسید : چی شده ؟

نگهبان اشاره کرد ، ایستاد و با تعجب به نگهبان نگاه کرد و پرسید : چی شده ؟

از سلول بیرون آمد ، نگهبان به آن دو نفری که کنارش ایستاده بودند ، گفت : همه جا رو بگردین .

مریم پرسید : صبح شده ؟

نگهبان جواب داد : حالا کو تا صبح ؟

یکی از آن دو نفر از سلول بیرون آمد و دسته کاغذ سیاه شده را به نگهبان داد ، نگهبان

نگاهی به کاغذها انداخت و پرسید : اینا چیه ؟

مریم لبخندی زد و گفت : نامه اس ، یه مقدارش هم داستانه .

نگهبان زیر لب گفت : بذار ببینم !

چند صفحه را زیر و رو کرد و چند خطی از داستان را خواند ، رو به مریم کرد و گفت : تو

داستان نویسی ؟

مریم سر تکان داد و گفت : خب ، اگه فرصت بشه می نویسم .

نگهبان دوباره به کاغذها نگاهی انداخت و گفت : بذار ببینم چی نوشتی ؟

نگهبان شروع به خواندن صفحات پراکنده کرد .

## " فصل دوم "

### آسمان شیشه ای

#### • بخش اول :

ابری تیره آسمان را پوشانده بود ، باران تند و کجراه می بارید . باد ریز دانه های باران را به شیشه می کوبید و رگه های آب در شکلی نامنظم به پایین می غلتید . همه دور بخاری نفتی جمع شده بودند ، سلطان علی که صورتش از شدت سرما گل انداخته بود ، کلاه نمادی اش را روی بخاری گرفت تا خشک شود .

اصغر که نوجوانی سبزه و لاغر اندام بود ، پاهای را بغل کرده بود و سرش را روی زانویش گذاشت . کمی که گذشت در باز شد و با خود موجی از سرما را به داخل آورد . نوروز به طرف

بخاری آمد و گفت : اوف چه سرد شده !

اصغر پرسید : کجا بودی نوروز ؟

نوروز جواب داد : سر تنور ، گشنه تونه ؟

همه بچه ها با هم گفتند : ها !  
نوروز که کم سن و سال تر از همه بود ، شال دور کمرش را باز کرد ، عطر نان تازه گرسنگی  
بچه ها را بیشتر کرد ، نوروز سه قرص نان را به آنها داد .  
\_ خدا خیرت بده نوروز !

نوروز به اطراف نگاه کرد و پرسید : شیخ احمد کجان ؟  
سلطان علي دستي به موهاي كرك مانند صورتش كشيد و جواب داد : تو کتابخونه اس .  
در قيّزي کرد و دوباره باز شد . سرما هجوم آورد ، برق بنفش آدرخش همه جا را روشن کرد ،  
سایه تیره اي در چارچوب در به چشم شان آمد . جلو آمد ، نظامي بود ، متوسط ، لاغر اندام ،  
با چشمانی درشت ، موي کوتاه و درجه ستواني . همه خیره نگاهش کردند . آسمان غرید ،  
ستوان سلام کرد و به سمت شان رفت .

اصغر پرسید : با کي کار دارين ؟  
ستوان نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد : با هيچ کس ! شنيدم اینجا کتاب خونه اس ،  
مي خوام بينم مي شه کتاب امانت بگيرم ؟  
بچه ها با تعجب نگاهش کردند ، کسی حرفي نمي زد ، همه ساکت بودند . ستوان کلاهش  
را از سر برداشت و پرسید : طوري شده ؟  
سلطان علي جواب داد : تا حالا نشده يه نظامي بياد کتاب بگيره .

ستوان پرسید : شماها مدرسه مي رين ؟  
همه با هم گفتند : ها !  
ستوان پرسید : پس چرا كيف و کتاب باهاتون نيس ؟  
بچه ها همه خندیدند ، ستوان هم نگاه شان کرد و با لبخند پرسید : حرف خنده داري بود ؟  
سلطان علي که از همه درشت هيكل تر بود ، جواب داد : بنده ي خدا ! ما عضو انجمن جوانان  
هستيم .

ستوان گفت : عضو انجمن جوانان ؟ خب که چي ؟  
نوروز گفت : ما همه مون درس و مشق مون خوبه ، شرط اول واسه عضويت توي انجمن  
جوانان خوب درس خوننده .

ستوان با رضایت سري تکان داد و گفت : خوبه ، درس خوندن مهمترین کاره .  
اصغر گفت : تا حالا ندیده بوديم يه ژاندارم از درس و مشق حرف بزنه .  
ستوان دست ها را از هر دو طرف باز کرد و گفت : خب حالا ببين ، خوب تماشا کن !  
ستوان خندید ، بقیه هم خنده شان گرفت . نوروز ایستاد و به ستوان گفت : بيا کتابخونه رو  
نشونت مي دم .

هر دو به سمت اتاق انتهای حسینیه رفتند ، نوروز لاي در را باز کرد ، شیخ احمد گوشش را  
به رادیوي لامپي چسبانده بود ، نوروز گفت : سلام شیخ احمد ... ببخشید !  
شیخ احمد که گوشش را به رادیو چسبانده بود ، بي آن که به نوروز نگاه کند ، گفت : هيس !  
بعد با دست اشاره کرد و گفت : بيا داخل ، درم ببند !

نوروز داخل شد ، ستوان پشت در ایستاد ، صدای خش خش و پارازیت از داخل اتاق به گوش می رسید ، شیخ احمد با وسواس و دقت زیاد موج رادیو را تنظیم می کرد .

... فشار ، خشونت و روش هایی که برای اخذ اعتراف استاده می کنند ، راضی هستید ؟  
... این روش ها هر روز بهتر می شود ، ما در آستانه ورود به مرحله ای جدید از تمدن ایرانی هستیم .

نوروز پرسید : کیه ؟

شیخ احمد انگشت بر لبش گذاشت و گفت : هیس !

... بله اعلیحضرت ، ولی گزارش عفو بین الملل این نکته را نشان می دهد که از زمان دستگیری مجرمین سیاسی تا زمان محاکمه ، فاصله زیادی وجود دارد .  
نوروز گفت : شیخ احمد .

شیخ احمد گوشش را به رادیو نزدیک تر کرد و گفت : هیس !

... این فاصله زمانی برای تحقیقات دقیق ضروری است ، در بیشتر کشورها هم روند بررسی پرونده های سیاسی به کندی انجام می شود . حتی در کشوری مثل ایالات متحده و یا کشور شما انگلستان .

... بله ، ولی اعلیحضرت برخی عقیده دارند این زمان برای شکنجه کردن مظنونین و دستگیر شدگان برای اخذ اعتراف است .

نوروز سرش را جلو آورد و گفت : شیخ احمد یه نفر اینجاس .

شیخ احمد با دست به نوروز اشاره کرد و گفت : هیس ! بذار بینم چی می گه .

... من باور نمی کنم ، گزارشی در این باره وجود ندارد ، ما با خشونت موافق نیستیم .

... بله اعلیحضرت ! آیا تصور می کنید ادعای شکنجه و بد رفتاری با زندانیان بی اساس است ؟  
... مدت هاست که دیگر چنین اعمالی انجام نمی شود ، ما در آستانه ورود به دوران جدیدی هستیم و طلعه تمدنی بزرگ در حال شکل گیری است ، چنین رفتار خشونت آمیزی دیگر وجود خارجی ندارد . انقلاب سفید افق های جدیدی را برای ایران مشخص کرده .

... بله اعلیحضرت ! ولی آیا شما مطمئنید ؟

... امروز بله ، شاید پیش از این مواردی اندک وجود داشته ، ولی در حال حاضر چنین موردی وجود ندارد .

... متشکرم اعلیحضرت .

... بخش دوم مصاحبه با اعلیحضرت آریامهر ، پادشاه ایران ، در مورد وضعیت زندانیان سیاسی ، اینجا لندن است ، رادیو بی بی سی .

شیخ احمد رادیو را خاموش کرد و سر تکان داد و گفت : شنیدی ؟

نوروز با بی تفاوتی جواب داد : ها ، ولی ...

شیخ احمد با شور و حرارت ادامه داد : باورم نمی شه ، اعتراف کرد ، متوجه شدی ؟

نوروز جواب داد : راستش نه ، اما یه نفر ...

شیخ احمد از صندلی اش برخاست و گفت : شاه اعتراف کرد ، اعتراف کرد .

نوروز حاج و واج شیخ احمد را نگاه کرد و گفت : شیخ احمد می خواستم بگم ...

شیخ احمد از شدت هیجان در اتاق قدم زد و گفت : خدایا شکرت ! به لطف خدا شاه دیگه کارش تمومه ، سبحان الله !

نوروز آه کشید ، شیخ احمد تازه متوجه ناراحتی نوروز شد و پرسید : چیه نوروز ؟ چي شده ؟

نوروز به در اشاره کرد و گفت : یه ستوان این بیرونه ، کارتون داره ؟

شیخ احمد مکثی کرد و پرسید : همین جاس ؟ چرا زودتر نگفتی ؟

نوروز با دلخوری جواب داد : شما که همه اش می گین هیس ! هیس ...

شیخ احمد هر دو بازوی نوروز را در دست هایش گرفت و گفت : آخه مهم بود نوروز . باید می شنیدم ، خب حالا گفتی کی منتظره ؟

نوروز گفت : یه ستوانه .

شیخ احمد عمامه اش را بر سر گذاشت ، پشت میز نشست و گفت : خب بگو بیاد !

در باز شد ، ستوان داخل شد و سلام کرد ، شیخ احمد نگاهی به ستوان انداخت و گفت : علیکم السلام !

ستوان گوشه ای ایستاد ، شیخ به صدلی دیگری که کنار قفسه کتابها بود اشاره کرد و به ستوان گفت : بفرما بشینین !

ستوان لباس نظامی به تن داشت و شق و رق ایستاده بود و گفت : نه ، ممنون !

نوروز گفت : می خواد کتاب بیره .

شیخ احمد لبخندی زد و گفت : قبلش باید عضو بشی . بعد برگه ای را از کشوی میز در آورد و به ستوان داد و گفت : مشخصات و نشونی ات رو اینجا بنویس !

ستوان برگه را گرفت و شروع کرد به نوشتن ، مکث کرد و از شیخ پرسید : ببخشید ، امروز چندمه ؟

شیخ تبسمی کرد و گفت : بیست و چهارم آبان ماه هزار و سیصد و پنجاه و هفت ، یا به صفول شما بیست و پنج سی و هفت !

ستوان لبخند زد و شروع به نوشتن کرد ، شیخ احمد از ستوان پرسید : راستی اون بیرون که ایستاده بودی چیزی هم شنیدی ؟

ستوان دست از نوشتن برداشت ، به شیخ احمد نگاه کرد و گفت : اگه منظورتون مصاحبه بی بی سی با شاهنشاه بود که نه ، چیزی نشنیدم ، ولی اگه منظورتون خط و نشون کشیدن خودتون بود که بازم چیزی نشنیدم !

لحظه ای به هم نگاه کردند . ستوان لبخند زد ، شیخ احمد هم .

ستوان از شیخ احمد پرسید : حالا اسمم رو کجا بنویسم ؟

شیخ احمد به بالای برگه اشاره کرد : اینجا !

و ستوان نوشت : علی اکبر پرورش .

شیخ احمد عمامه اش را کمی جابجا کرد ، ستوان کتابی به امانت گرفت و رفت . اصغر پرسید : چرا راهش دادین ؟

نوروز جواب داد : خب مگه چیه ؟

سلطان علی گفت : ممکنه گزارش شده .

نوروز گفت : خب شایدم نده .  
نیم ساعت بعد یکی از کارمندان فرمانداری که سرش را تیغ زده بود و کاپشنی چرمی به تن داشت سراغ شیخ احمد را گرفت .  
اصغر گفت : دارن قرآن می خونن .  
\_ بهشون بگین جناب فرماندار کار فوری دارن با ایشون !  
\_ شما بفرمایین ، خودم بهشون می گم .  
\_ نه ، باید با شیخ برگردم ، جناب فرماندار گفتن شیخ احمد رو بیرم پیش شون .  
اتاق بزرگ بود و از میان دو لت پرده ارغوانی ف جز ابهام تاریک روشن غروب ، چیزی دیده نمی شد . عکس قاب شده شاه که به دیوار نصب شده بود ، در تاریکی پیش از شامگاه تیره تر به نظر می رسید . فرماندار مردی میان سال بود ، باقامتی متوسط ، موی جو گندمی داشت و بدون لهجه حرف می زد .  
شیخ احمد وسط اتاق ایستاده بود ، فرماندار از شیخ احمد پرسید : می دونی چرا خواستم بیاین ؟  
شیخ جواب داد : علم غیب ندارم .  
فرماندار که در صندلی فرو رفته بود به شیخ اشاره کرد و گفت : بفرما بنشین !  
شیخ بی آن که از جایش تکان بخورد گفت : همین جوری راحت .  
فرماندار دستی به موهای کم پشتش کشید و دوباره اصرار کرد : بفرما بشین شیخ احمد ، بفرما !  
چای را از استکان کمر باریک سر کشید ، شیخ هنوز همانجا ایستاده بود ، فرماندار ادامه داد :  
گفتم بیاین تا با هم صحبت کنیم !  
شیخ احمد با لحنی سرد گفت : خب ! صحبت کنیم .  
فرماندار ادامه داد : این روزا یه عده خرابکار به خیال خودشون می خوان ناامنی ایجاد کنن ، خب ما هم حسب وظیفه با متخلفین برخورد می کنیم .  
شیخ احمد به فرماندار گفت : برخورد کنید ، چه ربطی به من داره ؟  
فرماندار با دلخوری گفت : ربط داره شیخ احمد ! ربط داره . متوجه نیستین ؟ از شما سوء استفاده می کنن ، جلسات روضه و دعا و عزاداری بهانه شونه ، من خوب می شناسم شون .  
شیخ احمد گفت : اینجا شهر بزرگی نیس ، همه همدیگه رو می شناسن ، چرا دستگیرشون نمی کنین ؟  
فرماندار نگاهی به پرچم شیر و خورشید نشان انداخت و گفت : امنیت ملی ، موضوع امنیت کشوره ، شما باید یه مدت مجالس روضه و عزاداری رو تعطیل کنین ، به خصوص فردا که تاسوعاس .  
شیخ احمد ساکت بود و حرفی نمی زد . فرماندار با لحنی عصبی ادامه داد : گزارش رسیده که خرابکارا قصد آشوب دارن ، فردا نباید هیچ مراسم عزاداری برگزار بشه !  
شیخ با عصبانیت گفت : این چه حرفیه ؟ امر خدا تعطیل بشه ؟  
کمی مکت کرد و ادامه داد : دین مگه بازیچه اس ؟

فرماندار با تحکم گفت : اصل دین ، نماز و روزه اس ، به نظر ...  
اما شیخ احمد حرف فرماندار را قطع کرد و گفت : این نظر شماس .  
فرماندار ایستاد و گفت : بین ، اعلیحضرت شاهنشاه فرمودن همه می تونن روز عاشورا را  
عزاداری کنن ، ولی امسال بدون تجمع !  
شیخ احمد دستي به محاسنش کشید و گفت : سبحان الله ! آخه عزاداری بدون تجمع مگه  
می شه ؟ کی گفته ؟  
فرماندار قد راست کرد ، به عکس شاه که به دیوار نصب شده بود اشاره کرد و گفت : اینا رو  
قانون می گه ، مراسم عاشورا در سال ۲۵۳۷ شاهنشاهی باید بدون تجمع انجام بشه ،  
همین و بس ! بخشنامه شده .  
شیخ احمد هم به آسمان اشاره کرد و گفت : دین خدا با قانون و بخشنامه تعطیل نمی شه ،  
در ثانی شما با مردم چه می کنید ؟ اگه من نباشم ، مردم که هستند ، اونا رو چه می کنید؟  
فرماندار مکتی کرد ، سیگاری آتش زد و گفت : پس شما نمی خوای همکاری کنی ؟ طبق  
قوانین مملکت من مأموریت دارم اینجا آرامش و نظم برقرار کنم .  
شیخ احمد به حلقه های خاکستری معلق در هوا نگاه کرد و گفت : من به وظیفه ام عمل  
می کنم ، شما هم به وظیفه تون عمل کنین .  
شیخ احمد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت .

\* \* \* \* \*

همه در صحن امامزاده پیرمراد جمع شده بودند و دسته جمعی عزاداری می کردند .  
\_ شهید دشت کربلا ، حسین ، حسین ، حسین ، حسین ....  
مردان سیاه پوش دست ها را بالا می بردند و بر سینه می زدند :  
\_ .... یا مظلوم .... یا حسین ....  
\_ ... یا عطشان .... یا حسین ....  
زن و مرد مویه کنان به سر و سینه می کوبیدند . بیرون از محوطه فرماندار داخل اتومبیل تیره  
رنگی نشسته بود و عزاداران را نگاه می کرد . آسمان ابری بود و باد در پرچم های سیاه  
عزاداری می پیچید .  
هوا بوی باران داشت ، عزاداران زیر سقف کوتاه آسمان تیره و خاکستری بر سر و سینه  
می زدند . زن ها که کناری ایستاده بودند ، مویه کنان بر سر و صورت می کوبیدند . فرماندار  
سیگاری روشن کرد و سرش را به شیشه تکیه داد .  
مرثیه خوان دست ها را بالا برد و با صدای بلند فریاد زد : شهید دشت کربلا ... حسین ،  
حسین ، حسین ، حسین .  
فرماندار از مأموری که کنار راننده نشسته بود پرسید : اینا از اعلیحضرت حرفی نمی زنن ؟  
مأمور که مردی ورزیده و درشت هیكل بود با صدایی خش دار گفت : نه قربان ، دارن عزاداری  
می کنن ، کار هر سال شونه .  
فرماندار شیشه را کمی پایین کشید .

\_ سقاي حسين سيد و سالار نيامد ، سقاي حسين سيد و سالار نيامد ، علمدار نيامد ، علم دار نيامد .....

حلقه جمعيت گسترده تر شد . ناله و شيون فضا را پر کرد . عطر گلاب از جمع سپاه پوش به مشام مي رسيد . عزاداران به سمت خيابان به راه افتادند . فرماندار به تندي شيشه را بالا کشيد و به شانه راننده ضربه اي زد و گفت : برو ! برو ! چرا وايسادي ؟ اتومبيل به راه افتاد و از جمعيت فاصله گرفت . ستوان گوشه اي ايستاده بود و آرام و بي صدا اشك مي ريخت . كمي بعد به خود آمد و سلانه سلانه به سمت پاسگاه ژاندارمي به راه افتاد . هوا رو به تاريكي بود و باد برگ هاي زرد و خشكيده را با خود به اين سو و آن سو مي برد . عجله اي نداشت ، مرخصي گرفته بود ، از خيابان تيرونجان به كوچه انارستان پيچيد و از آنجا خودش را به خيابان مغربي رساند . هر چه پيشتر مي رفت خيابان خلوت تر و غم و غصه اش بيشتر مي شد .

ستوان چنان در افكار خود غرق بود كه تا مدتي متوجه نشد اتومبيلي او را تعقيب مي كند . كمي بعد اتومبيل کنار او حركت كرد ، ستوان نگاهی به آن انداخت ، اتومبيل تيره رنگي بود ، ستوان ايستاد ، اتومبيل هم توقف كرد . چند لحظه اي در سكوت گذشت تا اين كه در عقب باز شد :

\_ سلام ستوان ، بفرماييد !

ستوان با تعجب خم شد و به درون اتومبيل نگاهی انداخت . اتومبيل بويي عجيب داشت ، شبیه بوي بیمارستان و درمانگاه . روي صندلي عقب مردی میان سال نشسته بود ، مردی با قامتی متوسط ، موهای جوگندمی که فارسی را به بدون لهجه حرف می زد . فرماندار ادامه داد : شما رو تا پاسگاه مي رسونيم .

ستوان مردد بود ، فرماندار لبخندي زد و گفت : نترس ! سوار شو ستوان ، مقصدمون يکيه . ستوان سري تکان داد و گفت : نه ، ممنون ، من خودم ... مردی که سرش را تیغ زده بود و کاپشني چرمی به تن داشت و کنار راننده نشسته بود ، رو به ستوان کرد و با صدایي خشك و خش دار گفت : رد کردن دعوت بزرگتر ، اونم آقای فرماندار کار شایسته اي نیس .

ستوان سوار شد و به فرماندار گفت : ممنون ، ولي راضي به زحمت نبودم . فرماندار دستي به موهاي کم پشتش کشيد و گفت : اي آقا چه زحمتي ؟ شما چقدر تعارفي هستين !

فرماندار به راننده اشاره کرد تا حركت كند ، اتومبيل به راه افتاد ، راننده پرسيد : كجا برم قربان ؟

فرماندار به ستوان خيره بود ، لبخندي زد و در حالي كه از ستوان چشم بر نمي داشت ، گفت : تا وقت هست شهر رو دور مي زنيم .

از ستوان پرسيد : شما كه عجله اي ندارين ؟

ستوان جواب داد : نه ... من ... خب ... نه ، وقت دارم البته .

فرماندار لبخندي زد و گفت : خوبه ، خيلي خوبه ! خب حالتون چه طوري آقای پرورش ؟

ستوان خودش را جمع و جور کرد و گفت : ممنون ، خوبم ، شما منو ....  
فرماندار لبخندی زد و پرسید : من شما رو چه طور می شناسم ؟ سؤالتون این بود ؟  
ستوان به فرماندار نگاه کرد و گفت : بله !  
فرماندار خندید و گفت : خب ما شما رو تحت نظر داریم و امیدواریم با کمک هم بتونیم آرامش  
این شهر رو حفظ کنیم ، شما با حفظ آرامش مخالفین ؟  
ستوان فکری کرد و گفت : نه ، فکر نمی کنم .  
فرماندار دست ها را از هر دو طرف باز کرد و گفت : خوبه ، پس من و شما هم فکریم .  
ستوان به بیرون نگاهی انداخت ، همه جا سیاه بود و سرد ، پاره ابرهائی بزرگ و کوچک از  
مقابل ماه می گذشتند ، فرماندار با صدایی آرام پرسید : شما از کشته شدن مردم خوشتون  
می یاد ؟ یا جنگ داخلی ؟  
ستوان تکانی خورد و گفت : نه !  
فرماندار لبخندی زد و دست بر شانه ستوان گذاشت و گفت : دیدین ؟ گفتم که من و شما  
هم فکریم ، به نظرم هر حکومتی تعدادی مخالف هم داره ، ولی این با اغتشاش ، بیگانه  
پرستی و هرج و مرج و خرابکاری فرق می کنه ، مگه نه آقای پرورش ؟  
ستوان خودش را کمی عقب کشید و گفت : خب من فکر می کنم ...  
فرماندار ادامه داد : شما درست فکر می کنید ، حق با شماست ستوان !  
ستوان پرسید : از من چی می خواین ؟  
فرماندار مکثی کرد و گفت : راستش چیز مهمی نیست ، بذارین براتون توضیح بدم ، استهبان  
یه شهر مذهبی و من نمی خوام کسی یا کسان بیا سوء استفاده از تعصبات مذهبی مردم  
موجب آشوب و خونریزی بشن . البته برخی از مذهبیون با ما روابط خوبی دارن ، ولی بدبختانه  
شیخ احمد فقیهی همکاری نمی کنه و شما چون به شیخ نزدیک هستین می تونین کمک  
کنین .  
ستوان به تندی پرسید : یعنی چه کار کنم ؟  
فرماندار دوباره دست ها را از هر دو طرف باز کرد ، گردنش را کج گرفت و گفت : کمک ، کمک  
دوست من ، شما می تونین کمک کنین .  
ستوان مستقیم در چشمان فرماندار نگاه کرد و پرسید : چه طور ؟  
فرماندار آرام و سنگین پلک زد ، لبخندی بر لبش نشست و گفت : ساده اس ، بذارین به شما  
بگم به زودی چه اتفاقی می افته .  
ستوان با دلخوری گفت : بفرمایید !  
فرماندار با صدایی آرام ادامه داد : نیروهای شهربانی کتابخونه رو مهر و موم می کنن و انجمن  
جوانان هم غیر قانونی اعلام می شه .  
ستوان پرسید : چرا ؟  
فرماندار سر تکان داد و گفت : گزارش رسیده اونجا اسناد و کتب ضد حکومت وجود داره ،  
می دونی که همه اینا غیر قانونیه و مجازات داره ، در ضمن انجمن جوانان هم به رهبری شیخ

احمد و این آقای میرزا محمد علی شعله ، جلساتی دارن به اسم جلسات ضد بهائیت ، این هم غیر قانونیه .

ستوان چشم هایش را مالید و گفت : هنوزم نفهمیدم نقش من این وسط چیه ؟ فرماندار از داخل پالتو اش جعبه ای نقره ای رنگ بیرون آورد ، از داخل جعبه سیگاری برداشت ، آن را آتش زد و گفت : شما اگه بتونین کتاب ها و اسناد ضد حکومتی رو همین امشب از کتابخونه خارج کنین و حداکثر تا فردا صبح به دست ما برسونین ، هم از شیخ احمد حمایت کردین و هم به ما کمک می کنین تا آرامش شهر رو حفظ کنیم . من با حمله به اماکن فرهنگی و مذهبی شهر مخالفم و می دونم اگه فردا این اتفاق بیفته دیگه نمی شه جلوی آشوب رو گرفت ، تعصبات مذهبی مردم این شهر ممکنه موجب درگیری بشه .

ستوان شیشه را کمی پایین کشید ، باد سرد پاییزی خواب و رخوت را از سرش پراند ، ستوان رو به فرماندار کرد و پرسید : شما با اون اسناد و کتابها چکار می کنین ؟ فرماندار پک عمیقی به سیگار زد ، دود را در سینه اش حبس کرد و گفت : همه رو ضبط می کنیم .

مکثی کرد و ادامه داد : و بعد هم سر فرصت همه رو نابود می کنیم ، این جوری هیچ سندی بر علیه شما باقی نمی مونه .

ستوان پرسید : چرا این کارو می کنین ؟ این غیر منطقیه که کسی به دشمنش کمک کنه . فرماندار به سرخی آتش سیگار خیره شد و گفت : شاید ما هم فکر نباشیم ، ولی خطر هرج و مرج و آشوب از فعالیت دو سه تا آدم مذهبی مثل شما و شیخ احمد خیلی بیشتره . گله ای از سگ های ولگرد پارس کنان اتومبیل را تعقیب می کردند . ستوان دوباره به بیرون نگاه کرد ، به زمین تیره و آسمان تاریک به اشاره فرماندار اتومبیل توقف کرد . سگ ها دور اتومبیل می چرخیدند و مرتب پارس می کردند . یکی که از همه بزرگتر بود به بدنه ماشین پنجه کشید ، فیژ فیژ کشیده شدن پنجه سگ چندانش آور بود ، ستوان به تندی شیشه را تا انتها بالا کشید .

\_ خب نظرتون چیه ستوان ؟ با ما همکاری می کنین ؟

ستوان کمی سکوت کرد و جواب داد : باید فکر کنم .

فرماندار لبخندی زد و گفت : خب شاید به پیاده روی کوتاه بتونه به شما کمک کنه ! تق تق خنک شدن قطعات داغ و فلزی ماشین در هیاهوی سگ های ولگرد محو شده بود . سگ ها روی خاک پنجه می کشیدند و بی وقفه دور ماشین پرسه می زدند . یکی شان روی دو پا ایستاد و به شیشه پنجه کشید .

فرماندار رو به ستوان کرد و گفت : خب نظرتون چیه ؟ همکاری می کنین یا ترجیح می دین کمی قدم بزنین و بیشتر فکر کنین ؟

ستوان چیزی نگفت ، فرماندار ادامه داد : نمی دونم چرا دکتر احمدی فکری برای کشتن این سگ های هار نمی کنه !

دوباره به ستوان نگاه کرد و گفت : من منتظر به جوابم ستوان ، فقط به کلمه ، آره یا نه ؟

ستوان سر تکان داد ، فرماندار لبخندی زد ، به راننده اشاره کرد ، اتومبیل به راه افتاد ، فرماندار شیشه را پایین کشید ، هوای داخل اتومبیل تازه شد ، صدای عوعوی سگ ها هنوز به وضوح شنیده می شد .

فرماندار رو به ستوان کرد و پرسید : شیخ احمد رو چه قدر می شناسین ؟

ستوان بی آن که به فرماندار نگاه کند گفت : خیلی کم !

\_ ولی به شیخ اعتماد دارین ، مگه نه ؟

ستوان سر تکان داد و گفت : بله .

کمی مکث کرد و ادامه داد : جناب فرماندار من نمی تونم خودم رو متقاعد کنم که کمک کردن به شما کار درستیه .

سگی زوزه کشید ، اتومبیل سرعت گرفت ، فرماندار سیگار ناتمامش را به بیرون پرتاب کرد و گفت : ببین پسر جون ! من همه شما رو می شناسم از شیخ احمد گرفته تا اون میرزا محمد علی شعله و اون بچه مچه ها ، احمد مرشدی و بقیه شون .

اگه می خواستم یا صلاح می دونستم ، خیلی وقت داشتم تا تک تک شما رو دستگیر کنم ، من خیلی چیزها از شماها می دونم ، از جلسات حفظ حدیث گرفته تا جلسه های ضد بهائیت ، حتی می دونم توی بعضی جلسات شما چه صحبت هایی رد و بدل شده .

ستوان به سگ هایی که آن بیرون هنوز با فاصله ای زیاد پشت اتومبیل می دویدند نگاهی انداخت ، چند دقیقه ای به فکر فرو رفت و به راننده گفت : برو سمت پاسگاه ! فرماندار رو به ستوان کرد و ادامه داد : بازم فکراتو بکن ! این آخرین فرصته .

ستوان پرسید : چرا خودتون نمی رین ؟ چرا پیش دستی نمی کنین ؟

فرماندار با تعجب به ستوان نگاه کرد ، چهره در هم کشید و گفت : ستوان ، ستوان نکنه می خوای منو ناامید کنی ؟ این دیگه چه سوالیه ؟ فرقی نداره کی به انجمن یا کتابخونه حمله کنه ، هر حمله ای و از هر جناحی مردم متعصب رو تحریک می کنه و اون وقت آشوب پیاپی می شه ، شهربانی یا ژاندارمری هیچ فرقی نمی کنه ، من می خوام جلوی اغتشاش رو بگیرم ، فقط همین .

ستوان زیر لب گفت : نمی دونم چی بگم ؟

فرماندار بازوی ستوان را گرفت و گفت : به من اعتماد کن ، همون طور که به شیخ احمد اطمینان داری ، خب دیگه رسیدیم ، بقیه رو باید خودت پیاده ببری ، نمی خوام ما رو با هم ببینن .

اتومبیل توقف کرد ، از بیرون پارس سگ های ولگرد به گوش می رسید ، هنوز تا پاسگاه راه زیادی مانده بود ، ستوان در را باز کرد و گفت : ممنون .

هنوز پیاده نشده بود که فرماندار گفت : ستوان ؟

ستوان برگشت و گفت : بله .

فرماندار گفت : دیگه وقتی نمونه ، با ما باش ! این به نفع همه اس .

ستوان در را بست و گفت : ممنون .

فرماندار خودش را به سمت در کشاند و گفت : امیدوارم فردا با خبرهای خوش ببینمت .

فرماندار شیشه را بالا کشید ، اتومبیل به راه افتاد ، هوا سردتر شده بود ، ستوان ایستاد و دور شدن اتومبیل را نگاه کرد .

مأمور ی که کنار راننده نشسته بود برگشت و از فرماندار پرسید : قربان شما از نتیجه کار مطمئن هستید ؟

فرماندار لبخندی زد و گفت : آگه ستوان کمک کنه ، ما ابتکار عمل رو به دست می گیریم ، اون وقت ...

مأمور ادامه داد : اون وقت هم شیخ احمد و دار و دسته اش دستگیر می شن و هم شما دماغ فرمانده مغرور شهربانی رو به خاک می مالین .

فرماندار خندید و گفت : درسته ، اون وقت شهر مال خودمون می شه .

مأمور ادامه داد : قربان می شه هر وقت منتقل شدین شیراز ، چاکرتون رو هم با خودتون ببرین ؟

فرماندار از سر رضایت سری تکان داد و گفت : زندگی بی مخلص و چاکر که مزه نداره .

هر دو با صدای بلند خندیدند ، اتومبیل در تاریکی محو می شد و قهقهه خنده سرنشینان آن هنوز به گوش می رسید .

ستوان به پاسگاه نزدیک می شد ، اما نگران بود ، تردید داشت ، در چند صد متری پاسگاه ایستاد . صدای مبهم و گنگ نگهبانان را می شنید ، برگشت و به شهر نگاه کرد ، به خیابان و تیرهای چراغ برق که تا اعماق شب خطی نورانی را در ذهن تداعی می کردند . به پاسگاه نگاه کرد و بعد دوباره به شهر ، چشم هایش را بست . همه جا تاریک بود و سرد ، گه گاه صدای پارس سگ ها به گوش می رسید .

\_ گزارش رسیده در کتابخانه اسناد و کتب ضد حکومت وجود داره ، با اون اسناد و کتاب ها چه کار می کنین ؟ همه اینا مجازات داره .

خیابان با شب و بیابان تاریک ، هم دور سرش می چرخیدند ، تصاویر ، اصوات و افکار مختلف در ذهنش شکل می گرفت و محو می شد . هنوز همانجا ایستاده بود ، نفسی عمیق کشید و شروع به دویدن کرد .

یک ساعتی بعد هنوز همه جا تاریک بود . از آن سوی در سر و صدای مبهمی به گوش می رسید ، کلید در توپی قفل چرخید ، در به آرامی باز شد و باریکه ای نور به داخل آمد . نوروز و ستوان در آستانه در ایستادند ، نوروز دست بر دیوار کشید تا کلید برق را پیدا کند ، اما ستوان مانع شد و با صدایی خفه گفت : نه ! چراغ لازم نداریم . هر دو وارد مسجد شدند .

\_ در رو ببند !

نوروز در را بست ، تاریکی بیشتر شد ، خیلی بیشتر .

\_ کجایی ؟

\_ تکون نخور !

\_ جایی رو نمی بینم .

\_ الان درستش می کنم .

ستوان کبریت روشن کرد و لحظه ای بعد شمعی روشن شد ، حالا نوروز می توانست چهره ستوان را در نور زرد و لرزان شمع ببیند .

\_ شروع کنیم .

نوروز که چشمانش در انعکاس نور شمع می درخشید سر تکان داد ، هر دو به سمت انتهای صحن رفتند و مقابل در بسته کتابخانه ایستادند . نوروز در را باز کرد و هر دو شروع کردند به جمع کردن کتاب ها و جزوه های مختلف .

ستوان از نوروز پرسید : چسب داری ؟

\_ یه کم سریش هست ، می خوامی برات درست کنم ؟

\_ دستت درد نکنه .

نوروز به سمت قفسه چوبی کنج اتاق رفت و بسته سریش را برداشت و پرسید : چه قدر درست کنم ؟

\_ اندازه چسبوندن جلد یکی دو تا کتاب بسه .

نوروز گفت : می رم آب بیارم .

به طرف حیاط به راه افتاد ، ستوان نگاهی به کتاب ها انداخت . چند کتاب را از قفسه بیرون کشید و کنار هم گذاشت ، کمی فکر کرد و جلد کتاب قطور را کند ، وقتی نوروز برگشت با تعجب ستوان را در حال جدا کردن جلد کتاب ها دید .

\_ چی کار می کنی ستوان ؟

ستوان به نوروز نگاهی انداخت ، با دیدن چهره متعجب نوروز خندید و گفت : بیا خودت ببین ! نوروز کنار ستوان نشست ، ستوان که جلد کتاب های حلیه المتقین و گلستان سعیدی را جدا کرده بود ، رو به نوروز کرد و گفت : سریش رو بده !

\_ بیا .

ستوان جلد کتاب خود سازی انقلابی را نیز جدا کرد و جلد گلستان سعیدی را به جای آن چسباند .

\_ حالا فهمیدی ؟

نوروز جواب داد : هنوز نه .

ستوان ادامه داد : من این طوری کتابا رو مخفی می کنم ، اونا دنبال گلستان سعیدی نمی گردن .

نوروز به قفسه های دیگر اشاره کرد و گفت : این جوریه که نمی شه ، اون همه کتاب ! ببین ! ستوان نگاهی به کتاب های ردیف شده در قفسه ها انداخت ، مکثی کرد و جواب داد : خیلی زیادن ! شاید این جوریه نشه ، یه فکر دیگه لازمه ، باید مخفی شون کرد .

شمع را بالا برد و هر دو به اطراف نگاه کردند .

نوروز گفت : بیا از اینجا ببریم شون بیرون !

ستوان گفت : نه ، ممکنه کسی خبر بده .

نوروز پرسید : چه طور همه رو بسوزونیم ؟

ستوان جواب داد : فکر خوبی نیس ، تازه فرماندار هم منتظره ببینه ما چیکار می کنیم .

دوباره به اطراف نگاه کردند و متوجه کیسه ای شدند که گوشه اتاق پشت قفسه کتاب قرار گرفته بود .

ستوان پرسید : اون چیه ؟

نوروز جواب داد : کیسه آرده ، قرار فردا بیرم خونه یه مستحق .

ستوان از کیسه چشم برداشت و به نوروز نگاه کرد . نوروز لبخندی زد ، ستوان هم سر تکان داد ، تبسمی کرد و گفت : تو هم به اونې که من فکر می کنم ، فکر می کنی ؟  
نوروز سر تکان داد ، ریز خندید و گفت : ها ! گمونم فکر خوبییه .  
ستوان هم خندید و گفت : هوا که روشن شد راه می افیم .

صبح روز بعد ، هر دو در حالی که دو طرف کیسه را گرفته بودند از مسجد بیرون آمدند ، از کنار درختان بلند قامت گذشتند ، کمی که گذشت ، سنگینی کیسه بیشتر شد . از انتهای کوچه خاکی به کوچه باغی پیچیدند . کمی که رفتند به جمعی عزادار رسیدند که با لباس های سیاه و شال های سبز در يك دایره حلقه زده بودند و نوحه می خواندند . از جمع عزادار دور شدند و به کوچه ای تنگ و باریک رسیدند ، نوروز به ستوان گفت : رسیدیم !  
در انتهای کوچه خانه ای محقر دیده می شد .

ستوان پرسید : همونه ؟

نوروز کوبه در را چند مرتبه زد ، در چوبی قیژی کرد و باز شد . دختر بچه خردسالی به بیرون سرک کشید و نگاه شان کرد .

نوروز گفت : سلام ، تو کدومی ؟

دختر بچه جواب داد : سارا .

نوروز رو به ستوان کرد و گفت : اینا شیش تان ، قد و نیم قد .

آنگاه رو به سارا کرد و دوباره پرسید : ننه ات خونه اس ؟

دختر بچه جواب داد : ها ، چي کارش داری ؟

نوروز لبخند زد و گفت : بگو از طرف مسجد اومدن .

ستوان گونی آرد را از زمین برداشت و کنار در گذاشت ، چند لحظه بعد زنی کوچک اندام ، پریده رنگ و خمیده به بیرون سرک کشید .

\_ سلام بی بی !

\_ علیکم السلام .

نوروز ادامه داد : بی بی ! این واسه شماس .

بی بی سر تکان داد ، دخترها یکی بعد از دیگری از لای در به بیرون سرک کشیدند ، نوروز سر گونی را باز کرد و ادامه داد : آرده بی بی ، آرد گندم ! ، میونش هم چن تا کتابه ، اونا رو برامون نگه دار !

سارا دست در گونی کرد ، مشتت آرد برداشت و به دهان گذاشت ، ستوان گفت : | ... | ... |

... نخور بچه ! زده به سرت مگه ؟

سارا سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام گفت : گشمنه !

یکی دو تا از دخترها هم به سمت کیسه رفتند ، نوروز جلوی شان ایستاد و نهیب زد : برین !  
برین عقب !

ستوان رو به زن کرد و پرسید : تنور داری ؟

زن جواب داد : ها ! ولی چیزی برای پختن نداشتیم .

ستوان پرسید : هیمه چی ؟ سوخت ؟

یکی از دخترها که از سارا بزرگتر بود ، جواب داد : خار و خسک اون جان !

به گوشه ای اشاره کرد ، نوروز سر کیسه را گرفت .

\_ بیا اینجا رو بگیر !

با کمک ستوان گونی را به داخل خانه بردند ، نوروز به زن گفت : اگه کاری داشتین یه نفرو  
بفرس مسجد .

زن دست به سوی آسمان دراز کرد و گفت : خدا از برادری کمت نکنه .

ستوان گفت : کتابا رو یه جا مخفی کنین ، وقتش که برسه خودم می یام می برم شون .

زن سر تکان داد ، ستوان و نوروز خداحافظی کردند و برگشتند .

دسته ای کلاغ در آسمان پرواز می کردند . ستوان و نوروز به سمت مسجد برگشتند ، هوا کم

کم رو به تاریکی بود . نوروز پرسید: چه قدر دیگه این جایی ؟

ستوان جواب داد : دست کم یه سال .

نوروز دوباره سؤال کرد : چرا مثل بقیه نیستی ؟

ستوان به نوروز نگاه کرد و پرسید : منظورت چیه ؟

نوروز گفت : مرخصی گرفتی ؟

ستوان سر تکان داد و گفت : بله ، یه هفته .

نوروز پرسید : چرا برنگشتی شهر خودتون ؟

ستوان جواب داد : می خواستم برم خونه ، دیدم شیخ احمد دست تنهاس .

نوروز پرسید : کاشکی همین الان برمی گشتی شهر خودتون ، می ترسم فرماندار نقشه ای

برات کشیده باشه .

ستوان کمی سکوت کرد و گفت : منم توی همین فکرم ، ولی دلم نمی یاد برم .

نوروز پرسید : امشب برمی گردی پاسگاه ؟

ستوان جواب داد : نه ، توی کتابخونه می خوابم ، مطمئن تره !

کمی جلوتر ، نوروز خداحافظی کرد و رفت . ستوان اما هنوز به خیابان نرسیده بود که توسط

چند مأمور بازداشت شد .

بعدازظهر همان روز مأموری درشت هیکل که سرش را تیغ زده بود و کاپشنی چرمی به تن

داشت ، زنگ خانه شیخ احمد را به صدا در آورد و از او خواست تا همراهش به فرمانداری

برود .

شیخ احمد به مأمور گفت : صبر کنین ! کار دارم .

مأمور با لحنی خش دار و گرفته گفت : ممکن نیست !

شیخ احمد سوار اتومبیل شد و کمی بعد اتومبیل از چند خیابان گذشت و وارد محوطه فرمانداری شد. هوا صاف بود، شیخ احمد با همان مأمور درشت هیکل از پله ها بالا رفت. پشت در اتاق فرماندار منتظر ماند، چند دقیقه بعد همان مأمور همراه ستوان که سرش را باند پیچی کرده بودند از اتاق بیرون آمد، صورتش کبود شده بود و خسته و کم رمق به نظر می رسید.

شیخ پرسید: چی شده ستوان!

ستوان هنوز دهان باز نکرده بود که مأمور او را به جلو هل داد. شیخ با ناراحتی وارد اتاق شد، فرماندار کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد، آسمان آبی بود با لکه ابرهای زرد و نارنجی و بنفش. فرماندار بی آن که از پنجره فاصله بگیرد و رو برگرداند، پرسید: می خوای آشوب راه بیندازی؟

... یعنی چی؟

فرماندار برگشت و با عصبانیت به شیخ احمد اشاره کرد و به تندی گفت: تو! می خوای مراسم چهلم بگیری؟ چهلم یه مشیت وطن فروش خائن؟

... اونا رو توی مسجد جامع یزد به گلوله بستن.

فرماندار پک عمیقی به سیگار زد و گفت: پس گزارش درست بوده، می خوای در دسر ساز بشی!

خیره شیخ احمد را نگاه کرد و پرسید: می دونی تا حالا چن تا گزارش از تو به دستم رسیده؟ شیخ احمد جواب داد: از کجا بدونم؟

فرماندار که پشت میزش ایستاده بود، هر دو دستش را روی میز گذاشت و پرسید: نمی ترسی؟ می تونم بندازمت زندون!

شیخ احمد لبخندی سرد زد و پرسید: به چه جرمی؟

فرماندار سیگارش را در زیر سیگاری نقره ای له کرد و گفت: تحریک مردم، آشوب گری و خیانت به مملکت، یا به قول علیاحضرت وابستگی به سوسیالیسم اسلامی.

شیخ احمد گفت: وابستگی به اسلام، فقط اسلام!

فرماندار روی صندلی چرمی خود نشست و گفت: من دشمن تو نیستم، تابع قانون مملکتتم، بشین تا یه چیزی واسه ات روشن بشه.

شیخ احمد روی یکی از صندلی ها نشست، فرماندار پوشه ای را باز کرد، عینکش را بر چشم گذاشت و گفت: این پرونده شماس... بین توی آخرین گزارش چی نوشته...

"... معروض می دارد در نطق آقای فقیهی در مسجد میری که با شرکت جمع زیادی

از اهالی استهبان همراه بود، موارد زیر مطرح گردید:

۱. نامبرده در سخنرانی خود به لزوم اتحاد مسلمانان اشاره کرد و از مردم

خواست تا به همدیگر کمک نمایند.

۲. مشارالیه ضمن بیان لزوم توجه به شریعت اسلام و منع کردن افراد حاضر در

جلسه از مظاهر فساد و شرک انتقاد کرد که اشاره سخنران به برنامه های

رادیو تلویزیون ملی ایران بوده است.

۳. یادآوری واقعه کربلا و تذکر این نکته که نبرد خیر و شر همیشه وجود داشته و دارد .

۴. اشاره به حکومت امام دوازدهم و ذکر این نکته که مؤمنان باید خود را برای این حکومت آماده کنند .

(ایشان به شکل تلویحی به لزوم برقراری حکومتی مذهبی اشاره کرده اند .)

فرماندار پرونده را بست و ایستاد .

شیخ احمد پرسید : خب بعدش چي ؟

فرماندار با تعجب به شیخ احمد نگاه کرد و پرسید : پشیمون نیستی ؟

شیخ احمد لبخند زد و جواب داد : حرف نامربوطی زدم ؟ به کسی اهانت شده ؟

فرماندار با مشت به میز کوبید و گفت : این حرفا جرمه ، جرمش هم سنگینه ، می تونه بندازت زندون .

شیخ احمد پرسید : بقیه رو چي ؟ همه رو می ندازین زندون ؟

فرماندار که چهره اش سرخ شده بود ، نیم خیز شد و داد زد : روت خیلی زیاد شده شیخ احمد ! می تونم چنان بلایی سرت بیارمکه ...

شیخ احمد پرسید : شما منو به زور آوردین اینجا که تهدید کنین ؟

شیخ احمد از جا بلند شد ، فرماندار پشت میز نشست و با لحنی آرام تر ادامه داد : آوردمت که یه فرصت بهت بدم . قبل از شما با میرزا بزرگ فرزانه هم صحبت کردم ، جلسه فردا رو تعطیل کنین ! به نفع هر دوی شماس .

شیخ احمد ساکت بود و به فکر فرو رفت ، فرماندار ادامه داد : یادت باشه این آخرین فرصته ، هیچ مراسمی نباید برگزار بشه ، وگرنه می دم بازداشتت کنن .

شیخ احمد با بی حوصلگی پرسید : می تونم برم ؟

فرماندار سر تکان داد ، شیخ احمد به سمت در رفت ، فرماندار دوباره با صدایی بلند گفت : صبر کن ، شیخ احمد !

شیخ احمد بی آن که رو برگرداند ، ایستاد . فرماندار پرسید : شما توی مجلس فردا ، سخنرانی هم می کنی ؟

شیخ احمد جواب داد : اگه مردم از من بخوان صحبت می کنم .

فرماندار که با نوك خودکار روی سطح شیشه ای میز ضرب گرفته بود ، ادامه داد : ممکنه برات گرون تموم بشه ، اگر به فکر خودت نیستی ، نگران خانواده ات باش .

شیخ احمد زیر لب گفت : لا اله الا الله .

در را با غیظ باز کرد ، با مأمور کله تاس فرمانداری که پشت در ایستاده بود روبرو شد ، از کنار مأمور گذشت و چند دقیقه بعد از محوطه فرمانداری بیرون رفت .

\_ سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اكبر ...

نماز رو به اتمام بود ، چند نفر آرام به داخل مسجد خزیدند و گوشه ای نشستند .

\_ سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اكبر ....

اصغر آنها را قبلن ندیده بود ، به شیخ احمد نگاه کرد ، اما شیخ احمد مشغول نماز بود .

\_ الله اکبر ، رکوع .  
جمعی با چهره های آفتاب سوخته و چند نفری هم با سبیل هایی از بناگوش در رفته ، گوشه  
و کنار نشسته بودند .

\_ سبحان ربی العظیم و بحمدہ .  
اصغر دست بر گوشش گذاشت و به صدای بلند آواز داد : سمع الله لمن حمده ... سجده .  
نمازگزاران به سجده افتادند ، چند غریبه دیگر وارد شدند و در گوشه و کنار جا گرفتند . اصغر با  
صدایی بلندتر تکبیر گفت : الله اکبر .

شیخ به نماز مشغول بود ، چند نفر از همان غریبه ها سر در گوش هم نجوا می کردند ، اصغر  
با نگرانی به اطراف سر چرخاند و نگاهی به شیخ احمد انداخت .  
\_ بسم الله و بالله .... اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له ...

اصغر به اطراف چشم چرخاند که یکباره سلطان علی را دید ، خم شده بود تا کفش ها را در  
آورد . اصغر به غریبه ها نگاه کرد و با صدایی بلند چند تکبیر فرستاد : الله اکبر ... الله اکبر ...  
الله اکبر ... لا اله الا الله ... و الله لا یحب الکافرین .... الله اکبر .

سلطان علی با تعجب نگاهش کرد و اصغر دوباره ادامه داد : الله اکبر ... الله اکبر ...  
سلطان علی غریبه ها را که دید ، سریع برگشت و از مسجد بیرون رفت . شیخ احمد نماز را  
تمام کرد و در حالی که زیر لب ذکر می گفت با اخم و ناراحتی نگاهی به اصغر انداخت .  
برخی نمازگزاران گیج و نگران به نظر می رسیدند . اصغر روبروی شیخ نشست و گفت :  
مأمورا این جان .

شیخ احمد بی هیچ مکتبی گفت : خب ؟  
اصغر ادامه داد : فرار کنین شیخ احمد ، اینجا اعتبار نداره .  
شیخ احمد لبخند زد و گفت : نگران نباش .  
اصغر که هنوز نگران بود ، زیر گوش شیخ احمد گفت : فرار کنین ، حاج آقا !  
شیخ احمد گفت : هیس س ! گوش کن چي مي گم !  
شیخ احمد چیزی در گوش اصغر زمزمه کرد و پرسید : متوجه شدی ؟  
اصغر جواب داد : بله شیخ احمد .

شیخ احمد گفت : پس قرارمون همون سه تا تکبیر ، باشه ؟  
اصغر جواب داد : چشم شیخ احمد ... سه تا تکبیر .  
اصغر از جا برخاست و رفت . شیخ احمد ایستاد ، رو به جمعیت کرد و گفت :

بسم الله الرحمن الرحيم

" امشب می خوام در مورد خیر و شر چند کلمه ای با عزیزان صحبت کنم ، همون  
طوری که چند شب پیش هم خدمت شما برادرا و خواهرها عرض کردم ، خیر و شر  
همیشه با هم تعارض و جنگ دارن و این تموم نمی شه ، مگه وقتی که حکومت امام  
دوازدهم ما شروع بشه ، ولی ما توی دوره غیبت چیکار باید بکنیم؟ وظیفه مون چیه ؟  
یه گوشه بشینیم به این امید که اوضاع خود به خود درست بشه ؟

آگه این طور بود که دیگه نیازی به رسالت نبود دیگه چه نیازی به ائمه اطهار بود ؟ و آگه این طور بود که هیچ وقت مصیبت کربلا به وجود نمی اومد . پس باید چکار کرد ؟ باید در راه استقرار دین خدا استقامت کرد . سختی ها تموم می شه ، مگه نخوندین که خدا در قرآن فرمود : ان مع العسر يسرا ، فان مع العسر يسرا ... ها ؟ نشنیدین ؟ اگر یزید و دار و دسته اش یاران و نزدیکان امام حسین(ع) رو در کربلا به شهادت رسوندن ، آگه مأمون با حيله گري امام رضا (ع) رو مسموم کرد ، آگه دشمنان اسلام امام حسن عسگري (ع) رو سال ها حبس کردن و آگه یه از خدا بی خبر عده ای بیگناه رو در مسجد جامع کرمان به خاک و خون کشیده ، نتیجه اش این شده که شیعه الان ریشه گرفته و نتیجه اش این شده که مساجد ما داره از جووناي علاقمند به دین پر می شده ، این یعنی پیروزي ایمان در عصر گمراهی ، الله اکبر ... الله اکبر ... الله اکبر . "

اصغر که در درگاهی ایستاده بود به سلطان علي اشاره کرد .

\_ حالا ... بزن ! بزن !

سلطان علي فيوز را زد ، مسجد تاريك شد و چشم چشم را نمی دید . سر و صدا بلند شد ، مأمورا میان جمعیت گرفتار شدند .

کسي فریاد زد : سلامتي آفای خميني صلوات بفرست !

همه يك صدا صلوات فرستادند : اللهم صل علي محمد و آل محمد .

يکي از مأموران خودش را به جعبه فيوز رساند ، کبريت کشيد و فيوز را زد ، مأموران به هم نگاه کردند . مردم صلوات فرستادند . اما خبري از شيخ احمد اصغر و سلطان علي نبود ، تنها نوروژ گوشه ای نشسته بود و به سر در گمي مأموران می خندید .

### • بخش دوم :

شب بود و همه در مسجد جامع شده بودند . شيخ احمد افراد مسلح را به چند گروه تقسیم کرد و حراست هر منطقه شهر را به آنها سپرد . از راديو سرودي انقلابي در حال پخش بود .

\_ الله الله الله ... الله الله الله ... لا اله الا الله ... لا اله الا الله ...

عده ای بي وقفه شعار می دادند : مرگ بر طاغوت ... مرگ بر طاغوت !

شيخ احمد از شبستان بیرون آمد و وارد صحن شد . عده ای مسلح مرد میان سالي را دست بسته به این سو آوردند .

\_ ایران ، ایران ، ایران ، فریاد مسلسل ها ....

داد و فریادشان تمامی نداشت ، نرمة بادي شاخ و برگ درختان را تکان می داد ، شيخ احمد رو به آنها کرد و گفت : چیه ؟

يکي داد زد : گرفتيمش حاجي .

آن يکي فریاد کشيد : این نامرد بي شرف رو گرفتيم .

يکي ديگر شعار داد : فرماندار طاغوتي اعدام بايد گردد !

بقیه هم تکرار کردند : فرماندار طاغوتي اعدام بايد گردد ... فرماندار طاغوتي اعدام بايد گردد .

فرماندار با چشمانی بی قرار این طرف و آن طرف را نگاه می کرد ، شلوار خاک آلودش از چند جا شکافته بود ، ته ریشی زیر صورتش را تیره تر نشان می داد ، موی کم پشتش آشفته و چرب به نظر می رسید ، جیب پیراهنش پاره شده بود .

\_ مرگ بر ساواکی ... مرگ بر ساواکی !

سایه شاخسار درختان بر دیوار بلند مسجد افتاده بود . شیخ دست هایش را در هوا تکان داد و با صدای بلند گفت : آرام باشین ! آرام .

همه ساکت شدند ، صدای رادیو در صحن پیچید .

\_ ایران ، ایران ، ویران .... ایران ایران ویران ... خون و خشم و عصیان ، خون و خشم و عصیان . دوباره بین جمعیت ولوله افتاد ، یکی داد زد : اینو باید اعدام کرد !

دومی گفت : همی آدم بود که راپورت ما رو می داد .

دیگری با صدای دو رگه اش نعره کشید : حاجی رحم نکن به اینا ، حکم اینا اعدامه ، اعدام !

سلطان علی هم که کنار حاجی ایستاده بود ، به آرامی گفت : نوروز رو اینا کشتن حاجی .

یک نفر از بین جمعیت داد زد : خیلی ها رو شکنجه دادن ، خیلی ها رو کشتن ، نباید اینا رو مجازات کنیم ؟

شیخ با عصبانیت و با صدایی رسا جواب داد : اونا ظالم بودن ، مگه ما مسلمون نیستیم ؟ اونا راه خودشون رو رفتن ، ما هم راه دین خودمون رو می ریم .

یکی داد زد : باید تقاص پس بده !

شیخ احمد با صدایی بلند پرسید : نکنه می خواین شما هم ظالم باشین ، ها ؟

کسی فریاد زد : ما عدالت می خوایم ، حاجی !

\_ از عدالت علی بالاتر هم مگه داریم ؟ ابن ملجم یادتون رفته ؟ مصیبت حضرت چي بود ؟

همه ساکت شدن ، همه فرو نشست ، تنها صدای مبهم رادیو به گوش می رسید : بنگر که همه فریاد ، بنگر که همه طوفان ، بنگر که همه طوفان ...

\_ دستاشو وا کنین !

چند نفری که کنار فرماندار بودند بی حرکت ماندند . باد میان درختان پیر مسجد پیچیده بود ، شیخ احمد تکرار کرد : گفتم وا کنین دستاشو ، پرواز که نمی کنه .

یکی دست هایش را باز کرد ، باد دنباله عبای شیخ را به جنبش و می داشت ، شیخ احمد عبایش را جمع کرد و به سمت شبستان رفت .

\_ بیارینش !

دستش را گرفتند و به داخل هدایتش کردند .

\_ فردا که بهار آید آزاد و رها هستیم ...

شیخ ایستاد ، صدای رادیو را کم کرد ، به سلطان علی نگاه کرد و گفت : بیارش اینجا !

به سمت اتاقی که گوشه شبستان بود رفت وارد شد ، سلطان علی و فرماندار در آستانه در

ایستادند ، شیخ احمد رو به سلطان علی کرد و گفت : بیرون منتظر باش !

فرماندار هنوز هراسان به نظر می رسید ، همان کنار در گوشه ای ایستاده بود .

\_ بفرما بنشین !

فرماندار همانجا نشست ، شیخ احمد هم روبرویش نشست ، بوی تند عرق و ترشیده بدن فرماندار اتاق را پر کرد . شیخ خودش را کمی عقب کشید و به دیوار تکیه زد و گفت : تصورش رو هم نمي کردی انقلاب پیروز بشه ؟ مگه نه ؟

فرماندار که سرش پایین بود ، بغض کرده بود و صدایش می لرزید : من ... من ... من شیخ احمد ...

شیخ احمد با ناراحتی سر تکان داد و گفت : اگه با مردم و این انقلاب باشی ، دست کم جرمت رو سنگین تر نمي کنی .

فرماندار سرش را پایین انداخته بود ، شیخ ادامه داد : هنوزم فرصت داری ، همکاری کن ! فرماندار زیر چشمی شیخ را نگاه کرد و گفت : چشم ، چشم ، هر چي شما بگی ، من زن و بچه دارم ، هر کاری کردم به خاطر وظیفه ام بوده .

\_ خب اشتباه بوده ، اگه توبه کنی ، انشاءالله شاید بشه کاری کرد . فرماندار جرأت به خود داد ، به شیخ احمد نگاه کرد و گفت : نذار منو بکشن ! اینا زده به سرشون ، خون جلوی چشم شون رو گرفته .

شیخ احمد با جدیت پاسخ داد : نه ، اینا خشم دارن ، به عمر ظلم دیدن و ستم کشیده ان . فرماندار سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت . شیخ احمد ادامه داد : با کمیته انقلاب همکاری کن ، ما نیاز به اطلاعات داریم ، به عده هستن که هیچ خبری نداریم ازشون ، مثل نوروز دهقان .

فرماندار با بغض گفت : به خدا من نمي دونم .

شیخ احمد پرسید : مگه شما گزارش نمي دادی ؟ اسامی رو مگه شما یادداشت نمي کردین ، اون شب یادت رفته ؟

فرماندار به شیخ احمد نگاه کرد و پرسید : کدوم شب ؟

شیخ احمد جواب داد : شب احیاء ماه رمضان ، نگو که یادت نیس !

فرماندار گفت : دستور داشتم وگرنه ...

شیخ احمد ادامه داد : توی کمپرسی بیدار مونده بودی تا همه رو شناسایی کنی . فرماندار با کف دست به پیشانی اش کوبید و گفت : به همین پیرمرد قسم ، نمي دونستم که ...

شیخ احمد گوشی تلفن را برداشت ، شماره ای گرفت ، فرماندار سرش را پایین انداخت .

\_ الو ؟ سلام برادر کشفی ، احوال شما ؟

فرماندار با ترس به شیخ احمد نگاه می کرد .

\_ ای الحمدلله ، به خبر ، بله خیره انشاءالله ، به نفر رو برادرا دستگیر کردن .

سرسری نگاهی به فرماندار انداخت ، فرماندار نگاهش را از شیخ احمد دزدید . شیخ احمد ادامه داد : نه ، می خوام تحت الحفظ بفرستیمش شیراز ، بله ، خیلی مهمه ، نه اینجا تأمین جانی نداره .

فرماندار همانجا که نشسته بود در خودش مچاله شد ، شیخ احمد با صدای آرام گفت : به پست دولتی داشته ، نه ، اون نه ، فرماندار .

فرماندار سرش را بین دست هایش گرفته بود ، شیخ سري تکان داد و ادامه داد : بله ، نه ، پس خاطر جمع باشم ؟ بله ، ممنون ! خب ، في امان الله .

شیخ احمد گوشي را گذاشت ، رو به فرماندار کرد و پرسید : كي جاسوسي ما رو مي کرد ؟ فرماندار سرش را پایین انداخت و گفت : نمي دونم .

شیخ گوشي تلفن را برداشت و گفت : خيلي خب ، گمونم بهتره بسپارمت به همونايي که مي خوان دارت بزني ، الان زنگ مي زني تا بگم منصرف شدم .

فرماندار بغض کرد و گفت : نه ، نه ، شیخ احمد نگو !

شیخ عمامه اش را کمی جابجا کرد و گفت : خب بگو تا نگم ، قول مي دم تا جايي که ممکنه کمکت کنم ، بگو ديگه !

فرماندار رو به شیخ کرد و پرسید : مي گم ، ولي کاريش نداشته باش .

شیخ سر تکان داد و گفت : فقط مي خوام بشناسمش .

فرماندار سرش را پایین انداخت و گفت : حسينقلي .

شیخ احمد با ناراحتي دستي به محاسنش کشید ، به نقطه اي خيره شد و بعد رو به فرماندار کرد و گفت : مي گم تحت الحفظ شما رو بيرن شیراز .

در را باز کرد ، سلطان علي بيرون منتظر ايستاده بود ، با اشاره شیخ احمد ، سلطان علي زیر بغل فرماندار را گرفت و او را با خود برد . اما هنوز از اتاق بيرون نرفته بود که شیخ احمد پرسید : چيزي خوردین ؟

سلطان علي پا سست کرد و جواب داد : از صب تا حالا فقط حرص خوردم !

شیخ احمد کشوي ميز فلزي را باز کرد ، دستمال سفره اي به سلطان علي داد و گفت : نون پنیر سبزيه ، به این بنده خدا هم بده !

پشت سرشان تا ورودی شبستان رفت ، باد نغير کشید و داخل شد . فرماندار با نگاهی لرزان به شیخ احمد نگاه کرد . شیخ احمد گفت : تا حالا که به غير خدا اعتماد کردی ، حالا به خدا توکل کن !

فرماندار هنوز به شیخ خيره بود که سلطان علي دستش را کشید و او را با خود برد ، شیخ به آسمان نگاه کرد .

#### • بخش سوم :

شیخ به آسمان نگاه کرد . در تاریکی سربي رنگ برقي زد . نوري بنفش اتاق را روشن کرد . کمی بعد رعد شیشه ها را لرزاند و آسمان ترکید ، تق تق برخورد قطرات باران با سقف شیرواني تامامي نداشت . آن سوي پنجره آسمان يك دست خاکستري بود و خیس .

شیخ سر از پرونده برداشت ، عینکش را روی ميز گذاشت و به آرامي از پشت ميز برخاست . به سمت پنجره رفت ، رگه هاي باران جا به جاي شیشه را خط انداخته بود ، درختان باغي که پشت ساختمان دادگستري قرار داشت ، زیر رگبار کمر خم کرده بودند ، تلفن زنگ زد ، شیخ احمد گوشي را برداشت .

\_ الو ؟ بله ، علکیم السلام .

مکثی کرد و ادامه داد : نه ، نه ، انشاءالله ! راستی امشب دیر می یام مسجد ، به آقای شعله بگین نماز رو ایشون امامت کن .

شیخ سری تکان داد و گفت : نه ، می خوام این پرونده رو تموم کنم . ضمنن باید حوزه علمیه هم زنگ بزوم برای مشورت این پرونده ...

\_ ول کن دستمه ! یکی به داد مو برسه ! ای مملکت صاحب ندازه ؟

داد و فریاد از راهرو بود ، شیخ احمد گوشی را گذاشت ، در را باز کرد مردی لاغر و بلند قامتی را دید که چهره ای آفتاب سوخته داشت و لهجه ای غریب . یکی از کارمندان دادگستری دستش را گرفته بود .

شیخ احمد با صدایی بلند پرسید : چی شده ؟ آقای شعله دستشو ول کن ، بینم چی می گه ؟

میرزا محمد علی در حالی که با عصبانیت دستش را از دست مرد رها می کرد ، گفت : توهین می کنه حاج آقا ! می گم دادگاه تعطیله ، داد می زنه .

شیخ رو به مرد کرد و گفت : فردا بیان تا به کارتون رسیدگی بشه .

مرد با ناراحتی گفت : مو می گم چی ؟ ای درسته ؟ ای عدالته ؟ ای انصافه ؟ خدا رو خوش می آد ؟ ... خدا رو خوش می آد ، ای بچه های بدبخت مو از سرما هلاک شن ، ولی شیخ تو خونه اش انبار نفت باشه ؟ ها ؟

میرزا محمد علی فریاد زد : خجالت بکش مرد حسا...

شیخ احمد به او اشاره کرد تا سکوت کند و از مرد غریبه پرسید : شما غریبین اینجا ، بومی نیستین ؟

مرد عینک ته استکانی اش را جابجا کرد و گفت : ها ... ها ... ای شد حرف حساب ، عامو غریبم ، برس به داد مو ! ای جنگ بدبختم کرد . جایی که نداشتم ، ای باغی از ارث ننه بچه ها مونده بود ، اومدیم ای جا ! ولی چشمت روز بد نبینه ، باغ چی ؟ کشک چی ؟ همه باد هوان ای حرفا . به باغ خشکیده نصیمون شده با به آلونک خشتی که نه در داره نه پیکر . مو موندم با شیش تا بچه قد و نیم قد ، ننه شون که سالی به دوازده ماه مریض احواله ، اومدم نفت بگیرم ، گفتن کوپن لازمه ، گفتم ندارم ، گفتن شناسنامه می خواد ، آخه میون آتیش و گلوله که مو نمی تونستم مدارک جمع کنم .

میرزا محمد علی پرسید : حالا چرا اومدی اینجا ؟ اینجا دادگاهه ، پالایشگاه که نیس ، یا چه می دونم پمپ بنزین !

\_ مو که گفتم برات ، نفت ندادن به مو ، بی انصافا ! التماس شون کردم ، فایده نداشت . به مردی اونجا بود گفت تموم نفت و برنج و روغن ای مردم دست شیخ احمده ! مگه او کمکت کنه ، حالا اومدم حق خودمه بگیرم ازش ، شیخ احمد شمایی ؟

شیخ احمد سر تکان داد و به مرد اشاره کرد تا وارد اتاق شود ، مرد گوشه ای نشست ، شیخ احمد به سمت شعله رفت و آهسته در گوشش چیزی نجوا کرد ، جیب ها را گشت و کاغذی را به او داد .

\_ اجازه بدین حاج آقا من خودم کوپن دارم .

شیخ اخم کرد و گفت : الله اکبر ، شما به این کارا چه کار داری بنده خدا ! اگه مشکله براتون ، خودم می رم .

\_ نه حاج آقا رفتم .

شیخ پشت میز نشست و مشغول مطالعه شد ، اما کمی بعد پرونده را روی میز گذاشت و از مرد پرسید : باغ تون کجاس ؟

مرد که زوایای مختلف را با نگاه خود می کاوید ، جواب داد : ده کیلومتری استهبان ، می گن به زمانی آباد بوده ، حالا برهوتی . بیا و سیاحت کن ، هیچی نمونه ، خشک خشک ! تو بگو حاجی تو بگو شیخ ، مو که نه کار دارم نه پول و پله ای ، ای شیکم ها رو چه طور سیر کنم ؟ ها عامو ؟ شما بگو !

\_ پیش از جنگ چه کار می کردی ؟

مرد به سمت پنجره رفت ، به بیرون نگاهی انداخت و گفت : مو به نخلستون کوچیک داشتم ، خدا از سرشون نگذره ، درخت بود ای هوا ، سر می زد به آسمون هفتم ، آتش زدن به او درختا ، باغ جزغاله شد و رفت پی کارش .

شیخ احمد به فکر فرو رفت ، مرد غریبه به درختان آن سوی پنجره خیره شده بود ، شیخ پرسید : مشکل باغ چیه ؟

مرد میان سال آهی کشید ، با گوشه پیراهن شیشه فطور عینک را تمیز کرد و گفت : آب نداره ، ای باغ چاه می خواد ، چاه زدن هم پول می خواد ، ای بدبخت هم که روبروتون نشسته پول نداره ، والسلام ، نامه تمام !

مرد پنجره را باز کرد ، یقه پیراهنش را تکان داد و گفت : چه خفه ان ای هوا !

شیخ لبخند زد و گفت : ما به صندوق قرض الحسنه داریم ، شما وام بگیر ، وقتی باغت ثمر داد ، قسط هاشو بده ! خوبه ؟

مرد همچنان بیرون را نگاه می کرد ، شیخ دوباره پرسید : چه طوره ؟ موافقی ؟

مرد به خود آمد و پرسید : ها ؟ چی ؟

شیخ احمد تبسمی کرد و گفت : حواست کجاس ؟

گفتم ما به صندوق قرض الحسنه داریم ، وام بگیر ، قسطا رو هم بعد از یه سال بده ، این جور خوبه ؟

مرد خندید و گفت : راس می گی ؟ وام می دی به مو ؟

شیخ لبخند زد ، مرد دوباره تکرار کرد : جون سعید راس می گی ؟ ای تن بمیره ؟

شیخ سر تکان داد و گفت : بله ! خوبه این جور ؟

سعید خندید و گفت : ها که خوبه ، دیگه چه مرگی دارم ؟ ها ! خدا عوض بده .

سعید خم شد تا دست شیخ را ببوسد ، اما شیخ خود را عقب کشید و از اتاق بیرون رفت . کمی بعد آقای شعله وارد اتاق شد ، رو به سعید کرد و گفت : نفتت اون بیرونه ، روغن و برنج هم هس .

میرزا محمد با بی تفاوتی گفت : شیخ گرفتاره ، شما اگه کاری نداری می تونی بری .

سعید مردد چند لحظه ای مکث کرد و به میرزا محمد علی شعله گفت : به شیخ بگو خیلی آقای! می خواستم خودم ازت تشکر کنم که نشد .

کمی بعد شیخ برگشت ، مردی کت و شلواری در حالی که گرم صحبت بود همراهش وارد اتاق شد ، مرد که کت و شلوار روشنی به تن داشت لبخند زنان ادامه داد : باور کنین این قطعه زمین خیلی آینده داره .

شیخ احمد با دو انگشت شصت و ابهام چشم هایش را مالید و گفت : من چشم خوب نمی بینم ، می شه اون نوشته رو بخونین .

مرد با تعجب پرسید : کدوم ؟

شیخ احمد ادامه داد : اونا همون که روی کاغذ نوشته ان ، روی اون دیوار .

مرد شروع کرد به خواندن : سفارش دهنده ، سفارش شده و سفارش پذیر ، هر سه ... هر سه ...

شیخ پرسید : هر سه چی ؟

مرد با صدایی شکسته در گلو گفت : هر سه خائند !

شیخ لبخند زد و گفت : آآ... تبارک الله ، درست خوندي .

مرد لبخندی مصنوعی زد و گفت : سوء تفاهم نشه حاج آقا ! من قصد بدی نداشتم ، فقط پیشنهاد دادم .

شیخ که مستقیم در چشم های مرد نگاه می کرد ادامه داد : من هم به پیشنهاد دارم .

\_ بفرمایید !

شیخ خودش را جلو کشید ، حالا چهره به چهره بودند ، شیخ خیره به مرد ادامه داد : من می گم چه طوره برای تسریع پرونده تون قرار بازداشت شما رو صادر کنم .

مرد خودش را عقب کشید و گفت : توضیح می دم ، سوء تفاهم شده .

شیخ لبخند زد و گفت : نه به جان شما ، پیشنهاد رشوه می دونین جرمش چیه ؟

مرد به لکنت افتاد و گفت : رشوه ؟ سوء تفاهم شده حاج آقا ، شما به ...

شیخ احمد با صدای بلند گفت : خجالت بکش ! اون همه زمین رو بالا کشیدین بس نیس ؟

این پرونده رو خودم پیگیری می کنم ، برو بینم !

\_ ولی ..

شیخ داد زد : برو بیرون ! برو تا کار دستت ندادم .

مرد ایستاد ، می خواست برود که شیخ پاکت نامه را به سمتش گرفت و گفت : این توصیه نامه رو هم ببر ! به اون حسینقلی هم بگو انقلاب شد ، ولی تو عوض نشدی .

مرد بیرون رفت ، شیخ در را از داخل قفل کرد ، سیگار روشن کرد ، پنجره را کمی باز گذاشت و به بیرون خیره شد ، آنگاه به طرف میز رفت کاغذی برداشت و شروع کرد به نوشتن :

اطلاعیه شماره ۲۰

" برابر اطلاعات واصله افرادی فرصت طلب و سودجو اقدام به تصرف و خرید و فروش

اراضی موات و اراضی ملی نموده اند . لذا به اطلاع عموم ، اعم از اهالی روستا و

شهرها می رساند اینگونه اراضی در نظام مقدس جمهوری اسلامی جزء اموال عمومی بوده و متعلق به دولت می باشد .  
اراضی موات شهری یا منابع طبیعی زیر نظر هیئت هفت نفره واگذاری زمین می باشد ، فلذا کلیه معاملاتی که روی این اراضی صورت گرفته باطل بوده و هیچگونه وجهه قانونی ندارد . "

دست از نوشتن کشید و به فکر فرو رفت ، بی اختیار به گذشته فکر کرد به روزهای از دست رفته ، به دوران نوجوانی ...

برای تحصیل علوم دینی به شیراز رفت ، پسران پسران از کوچه های تنگ و پیچ در پیچ گذشت . تند و با عجله گام بر می داشت و کمی بعد به عمارت بزرگی رسید و خودش را مقابل دیوار بلند مدرسه علمیه خان دید . باورش نبود که مدرسه را یافته ، به طرف ورودی مدرسه رفت . در بزرگی چوبی باز بود ، آن را لمس کرد ، به سر در کاشیکاری نگاهی انداخت و داخل شد .

از راهرو ورودی گذشت ، در انتهای راهرو بخشی از حیاط و درختان سرو و نارنج را دید ، از دالان گذشت و قدم به حیاط گذاشت . درختان کاج و سرو بلند و سال خورده ، آب نمایی بزرگ و طلاب جوانی که دو سه یا چند نفره دور هم جمع شده بودند .  
\_ سلام اخوی .

برگشت و گفت : علیکم السلام !

نوجوانی روبرویش ایستاده بود ، خوش رو به نظر می رسید ، سبزه رو بود ، لاغر اندام و میانه قامت ، موی سرش را از ته تراشیده بود .  
\_ غریبی اینجا ؟

میرزا احمد جواب داد : بله !

\_ با کسی کار داری؟

\_ شیخ محمد علی موحد .

\_ می خوای تلمذ کنی ؟

سر تکان داد .

طلبه نوجوان به یکی از حجره ها اشاره کرد .

\_ اونجا .

به راه افتاد ، از کنار آب نما گذشت ، به گل های اطلسی و شمعدانی نگاه می کرد . از حجره ای تلاوت دسته جمعی قرآن به گوش می رسید و در حجره ای دیگر بحث بود و صحبت طلاب ، دلشوره داشت ، دیگر نه گردش نسیم در بین درختان را حس می کرد و نه نغمه پروندگان را می شنید ، کنار ورودی حجره ایستاد .

از نکته های اخلاقی جنگ بدر یکی هم روی ترش کردن حضرت رسول به یکی از یاران به نام سلمه ابن سلامه بود . ابن سلامه در دفاع از حضرت پیامبر که عرب بادیه نشینی به آن حضرت حمله ور شده بود ، دشنامی داد ، که این عمل موجب خشم حضرت رسول الله شد .

\_ الله اكبر ، الله اكبر .

طلبه اي جوان وسط حياط ايستاده بود و هر دو دست خود را بر گوش هایش گذاشته بود و اذان مي گفت .

مجلس شيخ تمام شد و طلاب به سمت حوض بزرگ وسط حياط رفتند تا وضو بسازند . شيخ هم از حجره بيرون آمد . ميرزا سلام كرد ، شيخ عليك سلامي گفت و به سمت حوض رفت ، ميرزا هم به همان طرف رفت . بچه اش را روي زمين گذاشت و وضو گرفت .  
\_ حي علي الصلاة .

سر برداشت ، آن طرف حوض روبرويش همان نوجوان راديد ، همان كه خوش رو به نظر مي رسيد . سبزه رو بود ، لاغر اندام و ميانه قامت . هر دو به هم لبخند زدند . يكي از طلاب كف دستش را زير آب گرفت و تا نزديك سطح آب بالا آورد ، به بغل دستي اش گفت : به نظرت چي توي دستمه ؟

\_ آب .

\_ نه دقيق نگاه كن !

بغل دستي خم شد و از فاصله نزديكتر نگاه كرد .

\_ آبه ديگه سيد ، چيز ديگه اي نيس .

\_ نه خوب نگاه نكردي .

بغل دستي نشست و با دقت به كف دست سيد نگاه كرد .

\_ بين من گفتم چي توي دستمه ، آب روي دستمه ، من دستم رو مشت نكردم كه چيزي توش باشه ، ولي اگه بازم نگاه كني به اتفاق جالب مي افته .

\_ حي علي خير العمل .

چند نفر ديگر هم كنجاو شدند و خم شدند تا دست سيد را از نزديكتر ببينند كه ناگهان با حركت ناگهاني دست سيد همه خيس شدند !

\_ اينم اتفاق جالب .

همه خنديدند ، شيخ هم لبخند زد .

\_ الله اكبر .

چند نفر گوشه حياط زيلو پهن كردند تا نماز جماعت خوانده شود .

\_ لا اله الا الله .

نماز كه تمام شد كسي دستي به شانه اش گذاشت ، برگشت همان نوجوان بود .

\_ تقبل الله .

\_ من ميرزا حسينم ، ميرزا حسين لاري .

طلبه نوجوان لبخند زد و گفت : خدا خيرت بده ، من ميرزا احمدم .

\_ ميرزا احمد چي ؟ شيرازي ؟ ني ريزي ؟ دارابي ؟ جهرمي ؟

\_ استهباناتي .

\_ پاشو بريم توي حجره يه چيزي بخوريم !

\_ گشنه ام نيس .

\_ پاشو بیا ! مهمون حبیب خداس ، تا حالا حلوای مسقطی لاری خوردی ؟  
\_ نه !  
\_ همین دیگه ! بیا دایم دیروز اینجا بود ، به کم نون و حلوا برام آورده که با هم می خوریم .  
پارچه ای را که در آن نان و حلوا بود باز کرد و روی زمین گذاشت .  
\_ بسم الله .  
میرزا احمد نگاهی به پاره زرد رنگ حلوا انداخت .  
\_ من شیرینی خیلی دوست ندارم .  
\_ شما بفرمایین ! خوشت می آد .  
میرزا احمد لقمه گرفت و نان و حلوا را خورد .  
\_ چه طوره ؟  
سر تکان داد ، معلوم بود که خوشش آمده ، میرزا حسین نگاهی به سفره انداخت .  
\_ آب نیاوردم .  
میرزا احمد نیم خیز شد ، اما میرزا حسین دستش را گرفت .  
\_ بشین خودم می آرم .  
از اتاق بیرون رفت ، میرزا احمد از سفره عقب کشید ، اما نگاهی به حلوایی بود که روی نان  
قرار داشت . جلو آمد و لقمه ای دیگر برداشت . به اطراف نگاه کرد ، به حلوای باقی مانده  
نگاهی انداخت ، آهی کشید ، به بیرون نگاهی انداخت و بار دیگر لقمه ای گرفت و خورد .  
میرزا حسین که برگشت میرزا احمد آخرین لقمه را هم خورده بود .  
میرزا حسین نگاهی به تکه نان باقیمانده انداخت و گفت : خوبه از شیرینی خوشت نمی آد ،  
همه اش رو خوردی ؟ خوشمزه بود ، نه ؟  
میرزا احمد مکتی کرد و با صدایی آرام پرسید : هنوز مهمون حبیب خداس ؟  
چند لحظه ای به هم نگاه کردند ، میرزا حسین خنده اش گرفت . احمد هم خندید و هر دو با  
صدای بلند خندیدند .  
چند تا از طلاب به داخل حجره سرک کشیدند ، با ادامه قهقهه حسین و احمد ، بقیه هم بی  
آن که چیزی بدانند شروع کردند به خندیدن .  
شیخ احمد لبخند زد ، صدلی را عقب کشید و نشست .

#### • بخش چهارم :

مرد میانسال دست ها را تا آنجا که می توانست در جیب کت مندرسش فرو برده بود ، شال  
گردن رنگ و رو رفته ای را دور دهان و گردنش پیچیده بود . مغازه دار با ناراحتی کوبن ها را به  
مرد بازگرداند و گفت : اینا باطله که .  
مرد میانسال چشم ها را تنک کرد و گفت : ها ؟ ها ؟  
هنوز روبروی مغازه دار ایستاده بود ، دوباره تکرار کرد : روغن نمی دی ؟ برنج نمی دی ؟  
مغازه دار با اوقات تلخی گفت : گفتم اینا باطلن ، هیچی بهت نمی دن .  
مرد که هنوز هم با چشمانی نیمه باز به مغازه دار نگاه می کرد ، گفت : ها ! ها !

یکی از سه جوانی که گوشه ای ایستاده بودند ، رو به مرد میانسال کرد و گفت : مال خودته؟  
مرد سرفه کرد و ادامه داد : ها ... نه ... حاجی داد . گفت مال خودت ... گفت ... گفت برو  
روغن بگیر ... برنج بگیر !

جوان دوم که گوشه خیابان نشسته بودند ، خندید و گفت : چه دست و دل باز بوده !  
مردم هم به نشان تأیید سر تکان داد و گفت : ها ... ها ... گفت مال تو !  
هر سه جوان خندیدند . مرد که بیشتر صورتش را با شال گردن نخ نما شده پوشانده بود ،  
سرفه ای کرد و ادامه داد : مال منه ، ها ...  
سومی اضافه کرد : خوش به حالت !

هر سه نفری که دور هم کنار خیابان نشسته بودند ، خندیدند . مرد میان سرفه هایش دوباره  
رو به مغازه دار کرد و پرسید : روغن نمی دی ؟ ها ؟ برنج نمی دی ؟  
مغازه دار با خشمی فرو خورده گفت : الله اکبر ! بابا ، نه ، هیچی نمی دن .  
مرد در خود فرو رفته بود . جیب ها را گشت و چند اسکناس مچاله شده را نشان داد و گفت :  
پول دارم ، حاجی داد ، گفت ... گفت ...  
هر سه جوان او را نگاه می کردند و به حرکاتش می خندیدند ، مرد دوباره سرفه کرد و ادامه  
داد : حاجی خودش گفت باغ رو فروخته .

مغازه دار از یکی از جوان ها پرسید : این چی داره می گه ؟  
جوان شانه بالا انداخت و گفت : من چه می دونم .  
هوا رو به تاریکی بود ، مرد میان سرفه هایش ادامه داد : گلاب مریضه ، رفتیم خونه کاکام ،  
روغن نمی دی ؟ ها ؟ برنج نمی دی ؟  
سومی پرسید : روغن و برنج می خوای ؟

مرد سر تکان داد و گفت : ها ! می گن یه شیخی اینجاس که خیلی ثروت داره .  
همان جوان ادامه داد : آفرین زدی به هدف ! نشونت می دم برو روغن و برنج بگیر !  
هر سه جوان سر در گوش هم چیزی گفتند و خندیدند ، همان جوان رو به پیرمرد کرد و دوباره  
پرسید : حواست هس ؟

مرد سر تکان داد و گفت : ها !  
جوان ادامه داد : نیگا برو توی اون کوچه روبرو ، اون در سفیده ، در بزن بگو برنج و روغن  
می خوام .

مغازه دار زیر لب گفت : استغفرالله ، زشته این کارا ، زشته !  
جوان دوم گفت : ول کن آقا ذبیح ، کار خطایی نیست که ، الان شده همه کاره شهر ، اگه  
راس می گه باید حواسش به این بدبخت بیچاره ها باشه ، فقط بلده صبح تا صبح ماشین بیاد  
دنبالش تا بره سر کار ؟

ذبیح با اوقات تلخی گفت : شما یه نگاهی به خودتون بندازین از صب تا شب علافین .  
استهبان که سهله ، شما تهرون هم که برین هیچی نمی شن ، دنبال کار نیستین که .  
جوان اولی رو به آقا ذبیح کرد و گفت : چرا تلخ شدی بنده خدا ؟ جای تو رو تنگ کردیم ؟ ها ؟  
مغازه دار رو برگرداند : لا اله الا الله .

جوان دوم که حالا به درختی لم داده بود ، گفت : خدا شانس بده ، از وقتی رئیس دادگاه شده هر روز به ماشین با راننده می آد دنبالش ، می گن خونه اش انبار برنج و روغنه !  
به مرد نگاهي کرد و گفت : نشوني رو فهميدي ؟ اون خونه ، اونه می بيني ؟ برو بگو با آشيخ کار دارم ، خب ؟  
مرد سر تکان داد و گفت : ها !  
مرد میانسال که هنوز در خود مجاله بود و سرفه می کرد به سمت همان خانه به راه افتاد ، در زد ، شيخ در را باز کرد .  
\_ سلام ! با کی کار داري ؟  
\_ حاجي .  
شيخ احمد پرسید : چیکارش داري ؟  
مرد سرفه ای کرد و گفت : روغن می خوام ؟ برنج نمی دي ؟ اینا ...  
کوپن ها را نشان شيخ احمد داد و اضافه کرد : پول هم دارم ، نیگا ... حاجي .... اومده ؟  
شيخ احمد پرسید : با حاجي چیکار داري ؟  
مرد ادامه داد : روغن می خوام ، گلاب مریضه ، برنج می خوام ، کاکام رفته شهر پی کار .  
شيخ احمد پرسید : پدر جون کی گفته اینجا روغن می دن ؟  
مرد چیزی نگفت ، اما به سر کوچه نگاه کرد ، چراغ مغازه آقا ذبیح در دل شب می درخشید ، مرد بعد از کمی سکوت گفت : حاجي ، حاجي ، گفت باغو فروختم .  
دوباره ساکت شد ، به سرفه افتاد ، خلط دهانش را گوشه ای تف کرد ، خندید و گفت : حالا کجا بریم ؟ من و گلاب ...  
شيخ احمد کمی فکر کرد و گفت : نمی دونم .  
مرد بی آن که به شيخ نگاه کند و انگار که با خودش حرف می زد ، ادامه داد : حاجي باغو فروخت رفت . گلاب مریضه ، رفتیم خونه کاکام ، تو ، تو واسه شيخ کار می کنی ؟  
شيخ احمد خندید و گفت : ها ! من نوکر باباش هم هستم !  
مرد خندید و گفت : باغ هم داره ؟  
شيخ احمد جواب داد : نه ، این ارباب ما پول و پله نداره .  
مرد دست هایش را از هر دو طرف بار کرد و گفت : باغ حاجي خیلی بزرگه ! ان قدر بزرگه که ... من بودم ، من با گلاب .  
شيخ احمد پرسید : باغبونش بودي ؟  
مرد که هنوز هم با چشم های نیمه باز به شيخ احمد نگاه می کرد ، پرسید : ها ، ها ، تو واسه شيخ کار می کنی ؟  
شيخ احمد دست های پینه بسته و خاک آلودش را نشان مرد داد و گفت : ها ، من نوکرش هم هستم .  
مرد صورتش را به صورت شيخ احمد نزدیک کرد و با صدایی آرام گفت : حاجي باغ رو فروخت ، به ما پول داد ، گفت برین از اینجا ، حاجي پول داشت .  
شيخ هم در گوش مرد به آرامی گفت : خدا رو شکر ! تو الان کجا می شینی ؟

مرد ذوق زده خندید و گفت : من ... من ... الان ؟ ها ... خونه کاکام !  
شیخ پرسید : کجان ؟ قادر آباد ؟  
مرد با تعجب به شیخ نگاه کرد و گفت : نه ، نه ، نه ، قادر آباد بده ! حاجي گفته ، من  
مي دونم حاجي باغ رو فروخت ، مردمش خوب نیستن ، ها .... سیدون خونه کاکامه .  
شیخ احمد پرسید : اون حاجي اسمش چي بود ؟  
پیرمرد گفت : حاج آقا !  
شیخ احمد پرسید : نه اسمش ، اسمش ، حاج کاظم ؟ حاج صمد ؟  
پیرمرد بي معطلي جواب داد : حاج سيغي ، ها ، حاج سيغي .  
شیخ احمد لبخند زنان گفت : خب ، همین جا وایسا تا پیام !  
به داخل رفت ، مرد در خود مچاله بود ، رو برگرداند و به انتهاي كوچه نگاهی انداخت . از دور  
جوان ها را مي دید که چیزهایی مي گفتند و مي خندیدند . هوا رو به تاریکی بود . شیخ  
احمد از پله ها بالا رفت و از مقابل اتاقی گذشت ، زن مشغول دوختن چادر برای دختر  
کوچك شان بود .  
شیخ پرسید : توي خونه برنج و روغن داریم ؟  
\_ ها ، یه کم برامون مونده .  
شیخ احمد مشت مشت برنج در قابلمه مي ریخت .  
\_ چي شده ؟  
\_ چیزی نیس حاج خانم ، یه نفر اون بیرونه .  
زن کنار شیخ احمد نشست ، قابلمه را گرفت و گفت : خودم پرش مي کنم .  
\_ خدا خیرت بده !  
شیخ احمد لبخندی زد ، مرد میانسال در خود مچاله بود که شیخ با جعبه اي چوبي در دست  
برگشت و آن را روی زمین گذاشت .  
\_ بیا !  
مرد گفت : گلاب خوب مي شه ، ها ؟  
\_ انشاءالله .  
مرد میانسال خم شد ، پارچه را کنار زد ، چند کیلویی برنج و يك حلب روغن در جعبه چوبي  
بود ، دوچرخه سواری از خم كوچه گذشت و با صدای بلند گفت : سلام شیخ احمد !  
\_ عليكم السلام .  
دوچرخه سوار از کنارشان گذشت ، مرد میانسال به شیخ نگاه کرد ، آسمان تاریک بود که  
شهابي روی شب خط کشید .

#### • بخش پنجم :

صبح روز بعد اتومبیل شیخ احمد مقابل ساختمان دادگستري توقف کرد . شیخ پیاده شد ،  
جمعیت با دیدن او تکاني خورد و همه اوج گرفت .  
\_ سلام عليكم .

شیخ احمد رو به جمعیت کرد و پرسید : چه خبره ؟  
\_ نابودمون کردن حاجی ؟  
\_ خدایا ! خودت کمک مون کن !  
\_ حاجی ، پس تو چه کاری ای ؟  
\_ کی به دادمون می رسه ؟  
\_ خدا لعنت شون کنه !  
شیخ احمد هر دو دستش را بالا برد و گفت : آروم باشین ! یکی تون بگه چی شده ؟  
\_ نابود شدیم !  
\_ زندگی مون رو سیاه کردن ای نامردا !  
شیخ ادامه داد : بازم که دارین با هم حرف می زنین ، یکی تون بگه تا منم بفهمم دردتون چیه ؟  
\_ ببین حاجی همه ما کشاورزیم ، امام گفتن باید همه گندم بکارن ، ما هم کاشتیم .  
\_ ها !  
\_ راست می گه .  
\_ خدا نابودشون کنه !  
\_ هیس س س ، بذارین حرف بزنه !  
\_ از دو ماه پیش یه عده غربتی می اومدن واسه خرید گندم ، قیمت خوبی هم می دادن نامردا ، یه عده فروختن . یه چن نفر هم مثل ما شک کردن و راضی به فروش نشدن . اما چشمت روز بد نبینه ، اونایی که نفروختن محصول شون خاکستر شد .  
ای نامردا ، شبونه مزارع رو آتیش می زنی ، اخه شما پس چی کاره ای حاجی ؟ ما چه کنیم با ای نامردا ! ها ؟ تو بگو حاجی ؟ زندگی مون سیاه شد رفت ، ای خدا !! خودت به فرمادمون برس !  
یکی از محافظان خود را بین جمعیت و شیخ احمد قرار داد . شیخ احمد وارد ساختمان شد .  
به تندی به طرف اتاق کارش رفت و شروع به نوشتن کرد :

#### اطلاعیه شماره بیست و یک

به اطلاع عموم اهالی شهر و روستاهای داراب، فسا، نی ریز و استهبان می رساند :  
دولت جمهوری اسلامی ایران حاضر به خرید گندم و جو از کشاورزان برابر نرخ عادلانه می باشد .  
لذا چنانچه افرادی غیر از مسئولین اداره کشاورزی و سیلو با اهداف غیر اسلامی و یا ضد انقلابی اقدام به خرید اقلام فوق الذکر حتی به قیمت بالاتر نمایند ، دانسته و ندانسته به موجودی سیلوهای منطقه لطمه زده ، موجبات مشکلات اقتصادی را فراهم خواهند نمود .

فلذا این کار از نظر شرعی غیر جایز و طبق قوانین با متخلفین برخورد خواهد شد .  
شایسته است برادران کشاورز خود دست رد به سینه مفسدان اقتصادی زده ، افراد  
متخلف را معرفی نمایند تا در دادگاه به تخلفات شان رسیدگی گردد .

والسلام

مسئول دادگاه انقلاب اسلامی استهبان و منطقه

احمد فقیهی ، ۱۳۶۰/۲/۲۶ "

کسی در زد .

\_ در بازه !

\_ سلام !

\_ علیکم السلام ! با اینایی که بیرون حرف بزنین ببینین می تونین نشونه ای ، سر نخي ،  
چیزی گیر بیارین ؟ بلکه اون از خدا بی خبرا رو پیداشون کنیم .  
\_ باشه .

میرزا محمد علی پرونده ای را روی میز شیخ احمد گذاشت و ادامه داد : پرونده همون آدم  
کشکی جاده لامرده .

شیخ احمد پرسید : خب تا کجا جلو رفتین ؟

میرزا محمد علی ادامه داد : متهم اعتراف نکرده ، ولی مدارکی داریم که جرمش رو اثبات  
می کنه .

شیخ احمد پرسید : متهم الان کجاس ؟

میرزا به چارچوب در تکیه داد و گفت : فسا ، همونجا دستگیر شده .

شیخ احمد رو به میرزا کرد و گفت : فردا ، پس فردا می ریم اونجا ، از اون حاجی سیفی  
چیزی دستگیرت نشد ؟

میرزا محمد علی سری تکان داد و گفت : چیز زیادی که نه ، ولی چن نفری توی این منطقه و  
اطراف نی ریز شروع کردن به خرید زمین بی صاحب .

\_ علتش ؟

میرزا محمد علی شانه ای بالا انداخت و گفت : راستش چیزی نمی دونیم ، ولی بعضی  
زمین ها مال ملاکین و خوانینه که الان وضعیت شون مشخص نیس ، خودمون داریم پیگیری  
می کنیم .

\_ خدا خیرتون بده ، این اطلاعیه رو هم بده ماشین بشه ، بعد پخشش کنین .

شیخ احمد دست نویس اطلاعیه را به میرزا محمد علی شعله داد و اضافه کرد : می دونم کار  
ضد انقلابه ، مزارع مردم رو آتیش می زنی ، زنگ می زنی سپاه تا جلوشون وایسیم .

مرد کاغذ را گرفت ، اما هنوز همانجا ایستاده بود .

میرزا محمد علی هنوز همانجا ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد . شیخ احمد با تعجب  
نگاهش کرد و از او پرسید : چیه میرزا ؟ چیزی شده ؟

میرزا من و من کنان جواب داد : نمی دونم چی بگم ، یکی تلفن زده .

\_ خب ؟

میرزا محمد علی ادامه داد : شما رو تهدید کرد .  
\_ خب تو چرا ناراحتی ؟  
\_ شوخی نمی کرد .  
\_ شیخ احمد لبخندی زد و گفت : خوبه ، منم با کسی شوخی ندارم !  
\_ شیخ احمد برگشت ، پشت میز نشست و گفت : داری می ری درو هم پشت سرت ببند .  
\_ میرزا هنوز نگران به نظر می رسید .  
\_ حاجی به مدت کمتر ..  
\_ کمتر چی ؟  
\_ میرزا محمد علی سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت .  
\_ برو زود بده این اطلاعاتی پخش بشه ، بجنب دیگه در رو هم پشت سرت ببند .  
\_ از اتاق بیرون رفت ، در را بست ، شیخ احمد در را از داخل قفل کرد ، به سمت پنجره رفت ،  
\_ آن را باز کرد ، از داخل جیب پاکت سیگار را بیرون آورد و سیگاری را آتش زد . به بیرون خیره  
\_ شد و به فکر فرو رفت .  
\_ چیزی به خاطرش آمد ، کسی جیغ زد ، صدای جیغ را که شنید سراسیمه خودش را به اتاق  
\_ رساند ، همسرش سه کنج دیوار مچاله شده بود و با صدای بلند گریه می کرد .  
\_ چیه ؟ چی شده ؟  
\_ مسیر نگاه همسرش را تعقیب کرد ، گوشی تلفن روی زمین افتاده بود . شیخ احمد گوشی  
\_ را برداشت ، از آن طرف تنها صدای خش و خش به گوش می رسید ، گوشی را سر جایش  
\_ گذاشت .  
\_ چیه ؟ چرا جیغ زدی ؟  
\_ به نفر ... گفت ... گفت ... تو رو می خواد بکشه .  
\_ خب تو چرا گوشی رو برداشتی ؟ با من کار داشته ، خودم جوابش رو می دادم ، من چن بار  
\_ بگم وقتی توی خونه ام خودم به تلفن جواب می دم .  
\_ زن به سمت شیخ احمد رفت و پرسید : اینا کی ان ؟ چکارمون دارن ؟  
\_ به مشت آدم بی کار و علاف .  
\_ می ترسم حاجی .  
\_ شیخ احمد به اطراف نگاه کرد و پرسید : چیزی نیس ، بچه ها کجان ؟  
\_ رفتن خونه دایی شون ، بعد شام برمی گردن .  
\_ شیخ احمد پرسید : یادته روزای اولی که از نجف برگشته بودم ؟  
\_ ها !  
\_ یادت می آد ؟ وقتی برگشتم اولین دعای ندبه یادت هست ؟  
\_ همسرش پرسید : توی مسجد میری بود ؟  
\_ اوایل اونجا بود .  
\_ زن لبخند زد و گفت : عباي قهوه ای داشتین .  
\_ ها ، خوب هوش و حواس تون به این چیزا هس حاج خانوم !

\_ خب من همیشه جمعه ها مي اومدم جلسه هاتون .  
\_ ها ، بله !

زن کمي اخم کرد و گفت : ولي حاج قاسمعلي و پسرش حسينقلي خيلي حرفاي نامربوط مي زدن ، اون کربلايي هم شده بود آتیش بيار معرکه .  
چند نغري گوشه مسجد دور هم جمع شده بودند ، شيخ احمد با یادآوری آن روزها سر تکان داد . حاج قاسمعلي در حالي که تند و تند تسبیح مي گرداند گفت : آخه دين مگه بازچه اس که هر کس دو تا کتاب خوند و چار روز طلبگي کرد بياد مجلس دعا راه بندازه .

اوستا مهدي کفاش پرسید : خب چه اشکالي داره ؟  
حاج قاسمعلي با اوقات تلخي جواب داد : همه اش اشکاله ! روحاني بايد جا افتاده باشه ، يه ريش سفید ، استهبان مگه کم آدم مذهبي داره که ما بریم پشت سر يه الف بچه نماز بخونيم ؟

\_ حالا مگه جاي کسي تنگ شده ؟

حاج قاسمعلي اخم کرد و گفت : مسئله حرمته ، دين حرمت داره ، مجلس دعا مقدسه ، زشته که هر هفته محل دعا رو عوض مي کنن ، يه بار مسجد ميري ، هفته بعد خونه آقای مسلمي ، دفعه بعدش خونه حاجي صمد . اين بنده خدا فکر نمي کنه که دعا خوني با دوره گردی فرق مي کنه ؟ مگه دسته قوالیه که هي جا عوض کنن .

حسينقلي که کنار پدرش ايستاده بود گفت : تازه اين بنده خدا عوض کاراي مهمتره اومده دعاي ندبه راه انداخته که چي ؟ لابد مي خواد به مردم نشون بده که خيلي اخلاص داره ، شما که بزرگترین چرا زود خام مي شين اوستا ؟

شيخ احمد به خود آمد ، حالا هر دو روبروي هم نشستند بودند ، هوا تاريک بود ، اما آسمان آبي تيره به نظر مي رسيد ، چيزي بين نيلي و بنفش تيره . هر دو به هم نگاه کردند ، زن پرسید : شما هيچ وقت جواب شون رو ندادين .

شيخ احمد سر تکان داد و چيزي نگفت . همان روز اصغر که آن موقع نوجواني يازده ، دوازده ساله بود کنار شيخ احمد نشست . شيخ نماز را تازه تمام کرده بود و ذکر مي گفت . اصغر صبر کرد تا ذکر تمام شود .

\_ آقا چرا جواب اينها رو نمي دين ؟

شيخ احمد گفت : آروم باشين ، اگه توهيني شده به من شده ، شما دخالت نکنين .

نوروز با دلخوري پرسید : يعني بذاريم هر چي دلشون بخواد بگن ؟

شيخ جواب داد : تفرقه و اختلاف به نفع کسي نيس .

شيخ رو به سمتي کرد و ديگر حرفي نزد .

زن از شيخ پرسید : چايي حاضره ، بریزم ؟

شيخ به خود آمد و پرسید : ها !

و بعد در پاسخ به نگاه متعجب همسرش گفت : داشتم به گذشته فکر مي کردم .

زن پرسید : چاي مي خورين ؟

شيخ احمد سر تکان داد و گفت : ها ، دستت درد نکنه .

زن از جا برخاست ، به سمت سماور گوشه حیاط رفت تا چای بریزد . شیخ ادامه داد : تازه اونا بعدن عذرخواهی کردن ، یادت هس حاج خانوم ؟

زن استکان چای را مقابل شیخ گذاشت و گفت : ها یادمه !

در زدند ، هر دو به هم نگاه کردند ، زن پرسید : یعنی کیه ؟

شیخ جواب داد : نمی دونم .

شیخ احمد دست خود را ستون کرد و بلند شد ، همسرش نهیب زد : نه نرو !

\_ چرا ؟ خب دارن در می زنن .

\_ اگه اونا باشن چی ؟

از اتاق بیرون رفت ، همسرش چادر به سر کرد و دنبالش به راه افتاد .

شیخ احمد با صدای بلند گفت : کیه ؟

\_ منم !

شیخ دوباره گفت : منم کیه ؟

شیخ احمد در را باز کرد و گفت : به ، سلام علیکم !

\_ چی شده ؟ در همی آقای رفیعی ؟

\_ به مشقت جوون ریختن دور حوض فلکه دارن علیه شما شعار می دن .

شیخ پرسید : چی می گن ؟

\_ می گن فقیهی دیکتاتور ، اعدام باید گردد ، چی کار کنیم ؟

شیخ احمد تبسم کرد و گفت : هیچی بذارین خوب شعار بدن تا امشب راحت بخوابن ! حالا کی هستن اینا ؟

\_ به مشقت از این طرفدارهای منافقین ، شما که زود بعد نماز رفتین ، نموندین سخنرانی آقای مبلغی رو بشنوین .

شیخ پرسید : سخنرانی کرد ؟

\_ ای آقا ، کاشکی می موندین سخنرانی که نه ، فقط مردم رو تحریک کرد ، شهر رو به هم ریخته ، چکار کنیم حاجی ؟

شیخ به مرد نگاهی انداخت و گفت : اگه قانون شکنی کرده ان برخورد می کنیم ، لازم شد با من تماس بگیر !

\_ یعنی کاری نکنیم ؟

شیخ احمد اخم کرد و گفت : من پلیسم ؟ ارتشی ام ؟ یا سپاهی ؟ اگه منظورشون منم ، بذارین هر چی می خوان بگن تا خسته بشن ، ولی اگه متعرض کسی شدن یا خواستن صدمه یا خسارت بزنین ، جلوشون در می آیم .

آقای رفیعی دست شیخ را فشرد ، مکنی کرد و گفت : دستتون داغه ؟

\_ چیزی نیس .

\_ خب ببخشید ، خداحافظ .

شیخ احمد کمی مکث کرد و بعد در را بست ، از پله ها بالا می رفت که تلفن زنگ زد .

دررینگ دررینگ .... دررینگ دررینگ ....

تند و سریع باقیمانده پله ها را طی کرد .  
دررینگ دررینگ .... دررینگ دررینگ ....  
از راهرو گذشت و داد زد : اومدم ، اومدم .  
دررینگ دررینگ .... دررینگ دررینگ ....  
داخل شد ، همسرش که گوشه اتاق کز کرده بود به تلفن اشاره کرد ، شیخ احمد گوشی را برداشت :

\_ الو ؟

لبخند زد و گفت : سلام علیکم احوال شما ؟

مکثی کرد ، گروه ای به پیشانی اش افتاد و گفت : چی ؟

سر تکان داد و گفت : بله ، بله ، متوجهم ، نه ، آقای رفیعی همین الان اینجا بودن ، بله .

دستی به محاسنش کشید و ادامه داد : چن نفر ؟ کسی زخمی نشده ؟ چن تا ؟

دوباره سر تکان داد ، آهی کشید و گفت : بسیار خب ! نه ، فردا پیگیری می کنیم .

به بیرون ، به آن سوی پنجره که شب را قاب گرفته بود نگاه کرد و با لحنی خسته گفت :

التماس دعا ! خدا نگهدار !

گوشی را گذاشت .

چند ساعت بعد ، نیمه های شب بود که زن از خواب پرید ، نشست ، به اطراف نگاه کرد ،

چراغ راهرو روشن بود ، از جا بلند شد . از اتاق بیرون رفت ، تیک تاک ! تیک تاک ! به ساعت

دیواری نگاهی انداخت . ایستاد ، دست به دیوار کشید و جلو رفت . شیخ احمد کنار سجاده

روی زمین خوابیده بود ، کنارش نشست و بازوی شیخ احمد را تکان داد .

\_ حاجی ... پاشو ... اینجا چرا خوابیدین ؟ تب داری نه ؟ جوشونده بیارم می خوری ؟

زن به سوپوی رفت و شیخ احمد سعی کرد از جا برخیزد و گوشه ای نشست و عبا را روی

خودش کشید . کمی بعد همسرش برگشت . روبرویش نشست .

\_ امروز رو استراحت کن !

\_ نه باید بروم .

\_ امروز که جمعه اس .

\_ خیلی کار دارم ، دیشب به عده ریختن و به چند تا اداره و مغازه رو صدمه زدن ، ساعت

چنده ؟

زن نگاهی به ساعت دیواری انداخت .

\_ به ربع به پنج .

\_ به کم ضعف دارم .

\_ خب دست کم بعد از دادگاه برگرد خونه .

\_ نمی شه ، قول دادم باید برم جلسه جوانان .

\_ می خوای بریم درمونگاه .

\_ نه چیزی نیس ، هیچ درمونگاهی جوشونده تجویز نمی کنه .

هر دو خندیدند . شیخ احمد لیوان را به همسرش داد ، از جا بلند شد و به اتاق رفت . دراز کشید ، طعم تند و شیرین جوشانده هنوز در دهانش بود که پلکه هایش بر هم افتاد . شب بود ، شهر در شب خفته ، اما چراغی در ظلمت شب سو سو می زد . در اتاقی مردی نشسته بود و بی وقفه کلماتی را بر کاغذ می نوشت .

" با سپاس فراوان از فوز نعمت پروردگار با ادای ثنای بی حد و حصر نسبت به خداوند یکتا و اقرار به ربوبیت و یگانگی خدای جهانیان و همچنین قبول نبوت انبیا ، خاصه پیامبر عظیم الشان اسلام و پذیرش امامت امیرالمؤمنین و امامان به حق پس از وی و امامت حضرت مهدی موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف و قبول رهبری نایبان بر حق حضرتش و اطاعت از رهبر انقلاب اسلامی ، حضرت امام خمینی ، بت شکن زمان و احیاء کننده اسلام راستین و ذیل آن چه پیامبر از ناحیه خداوند بزرگ آورده ، چند کلمه وصیت خود را به شرح زیر اعلام می نمایم ."

نرمه بادی که می وزید شدت گرفت ، مرد سر برداشت و به جنبش پرده ها نگاه کرد ، جریان هوا را احساس می کرد ، در به آرامی باز شد و مرد با دیدن باغی که آن سوی در بود حیرت زده شد . نگاهی به وصیت نامه ، شب تیره آن سوی پنجره و باغ سر سبز انتهای اتاق انداخت . با شدت گرفت ، کاغذها به جنبش در آمدند و وصیت نامه در دست باد از اتاق بیرون رفت .

مرد به طرف در رفت ، باغ در روشنایی ملایمی قرار داشت . از اتاق بیرون رفت ، حالا در آستانه باغ ایستاده بود . باغی بی انتها . نوری ملایم همه جا را سبز و طلایی کرده بود ، وارد باغ شد . چند بوته گل سرخ را دید ، کنار یکی از بوته ها میرزا احمد که نوجوانی کم سن و سال به نظر می رسید ، نشسته بود .

سفره پهن بود ، نگاه میرزا به حلوایی بود که روی نان قرار داشت ، جلو آمد و لقمه ای برداشت ، به اطراف نگاه کرد ، به حلوای باقی مانده نگاهی انداخت ، آهی کشید ، میرزا حسین که برگشت ، میرزا احمد سومین لقمه را هم خورده بود . میرزا حسین نگاهی به تکه نان باقی مانده انداخت و گفت : خوبه از شیرینی خوشت نمی آد .

میرزا احمد مکثی کرد و با صدایی آرام پرسید : هنوزم مهمون حبیب خداس ؟

هر دو چند لحظه ای به هم نگاه کردند ، میرزا حسین خنده اش گرفت ، احمد هم خندید و هر دو با صدای بلند خندیدند .

شیخ احمد هم خندید و دوباره به راه افتاد . صدای خودش را شنید و یک نفر دیگر ، صدا را دنبال کرد ، کنار آبشاری کوچک دو نفر را به دو شاخه تنومند درختی بزرگ دار زده بودند . اجساد در اثر وزش باد تکان می خوردند . شیخ به آنها نزدیک شد ، اجساد با صورت های کبود و گردن ورم کرده با هم حرف می زدند .

\_ آخه دین مگه بازیچه اس که هر کی دو تا کتاب خوند و چار روز طلبگی کرد بیاد مجلس دعا راه بندازه .

جسد به شیخ احمد که زیر درخت ایستاده بود اشاره کرد ، نگاه شان به هم افتاد . خون در کاسه چشم جسد جمع شده بود . چشم ها دیگر سفیدی نداشت ، سرخ سرخ و رگه های خون از گوشه چشم جسد روی صورت کبودش شیار بسته بود .

جسد با دیدن شیخ احمد به تقلا افتاد و دست و پا زد و فریاد زنان ادامه داد : مسئله حرمته آقا ، دین حرمت داره ، مجلس دعا مقدسه ، زشته که هر هفته محل دعا رو عوض می کنن . یه بار مسجد میری ، هفته بعد خونه آقای مسلمی ، دفعه بعدش خونه حاجی . این بنده خدا فکر نمی کنه که دعا خونیه با دوره گردی فرق می کنه ، مگه دسته قوالیه که هی جا عوض کنن .

شیخ احمد به سرعت از اجساد دور شد ، کنار جویبار نشست ، به زلال آب خیره شد ، دستش را در آب فرو برد .

\_ به نظرت چی توی دستمه ؟

شیخ احمد سر برداشت و به کنارش نگاه کرد ، طلبه جوانی کنارش نشسته و دستش را زیر آب گرفته بود .

طلبه ادامه داد : بین اگه اینجا رو نگاه کنی یه اتفاق جالب می افته .

ناگهان با حرکت ناگهانی دستش ، شیخ احمد خیس شد و خنده اش گرفت . به اطراف نگاه کرد . سر برداشت ، هیچ کس آنجا نبود . دوباره به راه افتاد . صدای پرندگان او را به خود آورد ، ایستاد . لابلای شاخسار درختان را نگاه کرد و پرندگانی دید بسیار زیبا و خوش آهنگ .

نگاهش لغزید از سر شاخه ها به میوه ها و بعد تنه درختان و متوجه مردی شد که همه بی حرکت به آسمان خیره شده بودند . همه مقابل ساختمان انتظامات فرودگاه تجمع کرده بودند و با نگاه شان آسمان را می کاویدند ، بی اختیار مانند بقیه کنجا کنج آسمان را نگاه کرد .

صدای گریه نوزادی از دور شنیده می شد . صدا از میان درختان در هم فشرده باغ به گوش می رسید ، صدای گریه اوج گرفت و لحظه ای بعد هواپیمای غول پیکر نقره ای رنگ بالای سرشان بال گشود .

\_ الله اکبر ... الله اکبر ...

\_ امام ... امام ... امام آمد .

\_ خدایا شکرت !

\_ درود بر خمینی .

\_ سبحان الله .

\_ خدایا .

\_ الله اکبر ...

همه مه شد ، امام خمینی گوشه باغ ایستاده بود و مردم سر از پا نمی شناختند ، نور همه جا را فرا گرفت . شیخ احمد لحظه ای چشم بست و با دست جلوی تابش نور را گرفت . چشم باز کرد ، آفتاب از میان پنجره به صورتش می تابید .

\_ بیدار شدی ؟

\_ ها !

زن کنار شیخ احمد نشست و پرسید : چاشت می خوری ؟  
شیخ احمد چیزی نگفت ، چند لحظه ای خیره شد به قاب پنجره و آفتابی که همه جا را روشن کرده بود ، بعد رو به همسرش کرد و از او پرسید : ساعت چنده ؟  
\_ ده دقیقه به هفت .  
به تندی از جا برخاست ، دست به دیوار گذاشت و ایستاد . زن به شیخ گفت : نرو حالت خوش نیس !  
\_ باید بروم .  
پیراهنش را پوشید و از اتاق بیرون رفت ، اما در آستانه در ایستاد ، رو برگرداند ، به همسرش نگاه کرد و از او پرسید : امروز چندمه ؟  
\_ هفدهم .  
از چوب لباسی عمامه اش را برداشت و به سر گذاشت ، عبا را به تن کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت . در حیاط باز بود ، هنوز کفش نپوشیده بود که صدای دخترش را شنید .  
\_ بابا ، بابا ، اومدن .  
\_ الان می آم بابا .  
اتومبیل مقابل خانه ایستاده بود ، حاج آقا دستی به سر دختر کشید و ماشین را دور زد تا سوار شود . دختر بی آن که حرفی بزند به حاج آقا خیره شده بود ، اتومبیل به راه افتاد و کمی بعد صفیر رگبار گلوله سکوت صبحگاهی را در هم شکست .

## " فصل سوم "

یکی بود یکی نبود !

### • بخش اول :

شب بود ، بی هیچ ستاره در آسمان و یا تکه ای از ماه نقره ای که مرهم زخم تاریکی باشد. آسمان تیره بود و ابری سرخ پهنه تاریک آسمان را پوشانده بود ، موتورسیکلت که از نفس افتاد ، هر دو پیاده شدند .  
\_ می ترسی ؟  
\_ ها !  
از جایی میان تاریکی ، پژواک شیون و فریاد به گوش می رسید . از انتهای خیابان ، جمعی فانوس به دست پیش می آمدند و بر فراز دست هایشان چندین جسد دیده می شد .  
\_ اگه گیر بیفتیم چی ؟  
\_ اگه گیر بیفتیم چی ؟  
\_ اگه گیر بیفتیم چی ؟  
سیاه پوشان نزدیک می شدند ، اسد خیره نگاهشان می کرد . همه جا تاریک بود ، نزدیک رفت و به دقت نگاه کرد ، سمیر عینکش را برداشت و با گوشه پیراهنش شیشه های قطور

آن را تمیز کرد . اما باز هم چیزی ندید ، جز حرکت عده ای سیاه پوش با لکه های نور در دست هایشان که حالا از مقابلش می گذشتند .

آسمان از تیرگی به آبی و خاکستری رسیده بود ، در وهم صبحگاهی می شد تشخیص شان داد ، نه واضح و شفاف اما . اسد جلوتر رفت ، همه سر در گریبان و سیاه پوش اجساد را با خود می بردند . هدایت سر به زیر انداخته بود ، مرد میان سال هم و سیاوش و سمیر ، همه چنان سر به زیر کشیدند که گویی صورت هایشان را با طنابی نامرئی به سمت زمین می کشیدند .

اسد دست سمیر را گرفت ، سمیر رو برگرداند ، اما چشم هایش مردمک نداشت ، چشمی سفید با رگه های خون ! دستش را در هوا تکان داد و پرسید : تویی اسد ؟ کجایی عامو ؟ ای جا تاریکه ، نه ؟

اسد بی اختیار دستش را عقب کشید و بازوی سمیر را رها کرد ، سمیر بی هدف سرش را به اطراف چرخاند و داد زد : حالا عامو ! وقتشه ... حالا وقتشه ... وقتشه ... وقتشه ... وقتشه ...

اسد مبهوت مانده بود ، همه جا در ابهام آبی و خاکستری سحرگاه غرق بود و آنها که طنین گام هایشان به حرکت عده ای در زمین گل آلود و خیس می مانست ، تن پوشی مندرس و پوسیده به تن داشتند . به اجساد نگاه کرد ، جسد فرهاد را دید ، جسد خودش و در آخر هم جسد پندار که بر دست هایی تیره قرار داشت .

عقب رفت ، برگشت ، همه جا بیابان بود و جاده تا افق امتداد داشت ، به زیر پایش نگاه کرد ، چیزی تیره و لزج سطح خیابان را پوشانده بود ، چیزی که در نور لرزان و پریده رنگ فانوس ها برق می زد . در تاریک روشنا مشخص نمی شد . زانو زد ، دست زد به آن ، گرم بود و لزج ، انگشتش را مقابل چشم هایش گرفت ، سرخ بود ، رعد غرید ، آسمان همچنان تیره بود و سرخ .

شلیک پی در پی ، خرد شدن شیشه ها ، پخش شدن خون به در و پیکره اتومبیل ، بوی باروت ، کشیدن شدن لاستیک اتومبیل روی آسفالت ، جیغ و هیاهوی مردم ، صفر گلوله ها در ذهن اسد .

\_ هی ، هی ، اسد ! پاشو .

چشم هایش را باز کرد ، فرهاد پرسید : کابوس دیگه ، نه ؟

\_ کی هستی ؟

\_ به ! بیا و درستش کن ، ببخشید کارت ویزیت ندارم خدمت تون بدم ، فرهاد هم سلولوی شما ، از دیدارتون خوش وقتم .

اسد که هنوز دراز کشیده بود ، چشم هایش را بست و پرسید : توی زندانیم ؟

\_ کی گفته ؟ اینجا هتله ، البته از نوع هیلتون .

صدای فریاد و دشنام در راهروی زندان پیچید ، فرهاد به سمت میله ها رفت ، صورتش را به میله ها چسباند تا راهرو را ببیند . با هیجان رو به اسد کرد و گفت : کمونیستا ، بازم افتادن به

جون هم ، گمونم امشب باید منتظر جسد يکي شون باشيم ، معمولن هم ديگه رو خفه مي کنن .

فرهاد برگشت ، روي تخت نشست و ادامه داد : از نظر اقتصادي به صرفه تره ، نه هزينه سم مي خواد ، نه زحمت و دردسر وارد کردن اسلحه سرد ، کارشون رو خوب بلدن !  
اسد چيزي نگفت ، فرهاد مکثي کرد ، به چهره اسد نگاهی انداخت و پرسيد : تو حالت خوبه ؟

اسد چيزي نگفت ، فرهاد ادامه داد : راستي يه خبر ، هدايت رو گرفتن .  
\_ چي ؟

\_ گرفتنش ، ديشب توي دستشويي روي ديوار خوندم ، بند سيزده س .  
\_ بند کمونيستا ؟

به اسد که هنوز گيج خواب بود نگاه کرد و ادامه داد : شنيدم مثل ماهي ليزه .  
\_ مي خوام بينمش .

\_ نمي شه ، تحت نظره .

\_ بايد بينمش .

فرهاد کمي فکر کرد و گفت : ترتيبش رو مي دم .

خنديد و ادامه داد : امشب شستن توالت با منه ، يه قرار ملاقات براتون مي دارم .  
نيمه هاي شب کسي شانه اش را تکان داد .

\_ هي ! اسد ! اسد !

\_ چيه ؟

\_ شيفت صبح ، نظافت توالت ها با تو و هدايته .

\_ اووم ! باشه .

\_ ساعت چهار صبح ، خودم بيدارت مي کنم .

فرهاد روي تخت خوابيد ، به سقف خيره شد .

\_ اسد ؟

\_ ها ؟

\_ خوابي ؟

\_ هووم .

\_ خوابي يا نه ؟

\_ بيدارم .

\_ تو رو واسه چي گرفتن ؟

\_ روزنامه فروشي .

\_ بابا بي خيال ، جدي پرسيدم ، راستش را بگو !

\_ خيلي خب راستشو مي گم ، فروش نشریه سازمان در ميني بوس شيراز فسا . بازجوئي

تموم شد ؟ يا مي خواي شکنجه ام بدي و نذاري بخوابم ؟

\_ خب بخواب !

اسم چشم هایش را بست .  
\_ اسد ! اسد !  
\_ دیگه چیه ؟  
\_ یه چیز دیگه هم بپرسم ؟ آخریشه البته .  
\_ پپرس تا دق مرگ نشدی .  
\_ درستیه که می گن خطرناکه ؟  
\_ کی ؟  
\_ هدایت دیگه ، مگه تو از بچه های قدیمی سازمان نیستی ؟  
\_ که چی ؟  
\_ همه رو می شناسی مگه نه ؟  
\_ خودمم درست نمی شناسم ، بگیر بخواب بابا !  
\_ نمی خوای بگی ، اینم شگرد مبارزاتیه دیگه ، آره ؟  
\_ نمی دونم .  
\_ کسی از بیرون سلول داد زد : ساکت ! کیه زر می زنه ؟  
\_ فرهاد روانداز را روی سرش کشید ، اسد اما خوابش نمی برد ، غلت زد .  
\_ حالا رو به دیوار دراز کشیده بود .  
\_ بفرمایید !  
\_ نمی خوام .  
\_ با هم جنگ نداریم .  
\_ نگفتم که داریم ، فقط نمی خوام .  
\_ تنها راه مبارزه با ارتجاع سیاه همبستگیه !  
\_ تنها راه از بین بردن جهل و تعصبه !  
\_ تنها راه از بین بردن جهل و تعصبه !  
\_ تنها راه از بین بردن جهل و تعصبه !  
\_ ولی شما که خودتون بیشتر از همه تعصب دارین ، حتی حاضر نشدین یه جزوه بگیرین .  
\_ هوا تاریک بود که خنده اش گرفت . جزوه رو دادم و برگشتم . مینی بوس که اومد آسمون تاریک بود ، زیر چشمی نگاهش می کردم ، با دوستش حرف می زد . آذر بدجوری نگاهشون می کرد .  
\_ آسمون نه ماه داشت و نه ستاره ، هیچی ، هیچی نداشت ، فقط سیاه بود ، سرد و سیاه بود که همه سوار شدیم . مینی بوس راه نیفتاده بود که برگشت و نگاهم کرد ، وانمود کردم که متوجه نشدم ، نگش که کردم سرش رو برگردوند . کنار پنجره نشسته بود ، کنار خیابونایی که به سرعت از کنارمون رد می شدن ، ساختمون هایی که بی تفاوت نگاه مون می کردن .

بیرون تاریک بود و می تونستم طرح مبهم صورتش رو توی سیاهی شیشه مینی بوس بینم .  
نمی دونم چرا یا چه طور ولی عاشقش شده بودم ، از شهر خارج شدیم ، آسمان ابری بود ،  
سرد و خاکستری !

\_ همیشه فکر می کردم ایران یه افسانه اس ، یه سرزمین خیالی که هیچ وقت نمی بینمش .  
هر دو زیر درختی پیر پناه گرفته بودیم ، هوا سرد بود و دانه های برف آروم و بی سر و صدا  
زمین را می پوشاند .

\_ ولی حالا اینجاست ، بین اینهاش .

به روستا و منظره برفی پیش روی مان اشاره کرده بود ، پرسیدم : ایرانی نیستی ؟ ایرانی  
نیستی ؟ نیستی ؟ نیستی ؟

\_ پدر و مادرم ایرانی ان ، ولی من ...

اتومبیل به رگبار بسته شد ، شلیک پی در پی ، بی هدف ، مرگبار ، خرد شدن شیشه ها ،  
غرش موتور ، انفجار گلوله ها ، لرزش زمین و آسمان ، توقف زمان ، ترکیدن گوشت و پاشیده  
شدن فریاد به اطراف . پندار آه کشید ، بخار سفیدی بین من و پندار شکل گرفت و لحظه ای  
بعد محو شد .

\_ دلم برای اولدن بورگ تنگ شده ، اونجا بیشتر روزاش بارونی بود ، وقتی می خواستیم  
برگردیم ایرانی خیلی ها مخالف بودن ، ولی مادرم می خواست برگرده . وقتی برگشتیم ،  
ایران درگیر انقلاب بود و بعدش هم جنگ ، خسته ام ، می خوام برگردم .

دست هایش را به سینه اش فشرده بود ، از شدت سرما می لرزید ، از زیر صلیب  
دست هایش ، خون آرام و آهسته به پایین سرازیر می شد . پندار به نقطه ای خیره شد .  
لکه های خون ، تکه های گوشت و پوست و استخوان ، پخش شدن خون به در و پیکره  
اتومبیل . بوی باروت ، کشیدن شدن لاستیک اتومبیل بر آسفالت . جیغ و هیاهوی مردم ،  
شلیک تیر هوایی برای ترساندن مردم ، سوزش و درد ... درد ... درد ... تاریک بود و سرد ! بوی  
تند و تیز گوگرد ، افتادن اتومبیل در جوی کنار خیابان .

\_ پدرت چی ، اون موافق بود ؟

\_ اون ما رو ول کرده ، حالا با یه مو بور احمق ، مو بور احمق ، مو بور احمق زندگی می کنه .  
این پا و آن پا شدم تا درد سرما را کمتر احساس کنم ، اما هنوز چرخ عقب اتومبیل که در هوا  
معلق بود می چرخید و صدای چندش آوری داشت . خون همه جا رو گرفته بود ، در را که به  
زحمت باز کردند ، پیکری خونین بیرون افتاد .

\_ می تونم یه سؤالی بی ربط بیرسم ؟

نگاهم کرد .

\_ البته می تونی جواب ندی !

\_ نه بیرس ، دانایی قدرت است .

\_ اسمت چیه ؟ اسم واقعی !

\_ مریم ، مریم عاطفی ، مریم ، مریم ، مریم .

عینکی تیره به چشم زد ، همه جا تاریک شد ، لکه های خون ، تکه های گوشت و پوست ، بوی باروت ، هوا سرد بود ، برف می بارید .

\_ دوستت دارم مریم ! دوستت دارم !

چیزی نگفت ، از زیر عینک تیره ای که به چشم زده بود ، رگه های نازک خون به پایین می ریخت . لکه های خون ، تکه های گوشت و پوست و سکوتی بی پایان . همه جا صامت بود و بی صدا . پندار فقط نگاه می کرد ، چیزی نگفت ، رگه های خون از زیر عینکش می جوشید و تا نزدیک چانه اش پایین آمده بود . دهانش را باز کرد ، لب های سرخ و شفافش لرزید ، ولی چیزی شنیده نمی شد .

هوا تاریک تر می شد و برف بیشتر ، صورتش کبود می شد از لکه های خون ، تکه های گوشت و پوست و سوز برف . حالا یخ می زد و حتی چشم های درشتش هم با آن لخته های خون زیر عینک تیره منجمد بود . لکه های سرد و یخ زده خون ، تکه های منجمد شده گوشت و پوست ، مریم به آرامی یخ می زد ، هیچ صدایی نبود ، هیچ ... هیچ ... لرزیدم ، لرزیدم .

\_ هی پاشو دیگه .

\_ ها ؟

\_ چیز دیگه ای یادت ندادن ؟ فقط بلدی بگی ، ها !

\_ چیه ؟

\_ پاشو شیفت نظافته دستشویی هاس ، طرف منتظرته .

لخ ... لخ ... دمپایی ها را تازه وصله زده بودند ، تی و سطل را از کناری برداشت و به راه افتاد . باورش نمی شد ، آیا در مقابل او و با فاصله فقط چند متر هدایت ایستاده بود ؟ با همان لبخند کم رنگ ؟ همان موی کم پوشت و همان پیشانی کوتاه و چشمان ریز ؟

\_ باورم نمی شه ، چه طوری اسد ؟

\_ خوبم !

\_ بیا ، بین کار حرف می زنیم .

اسد پرسید : کی گیر افتادی ؟

\_ سه روز قبل ، هنوز بازجویی نشدم ، گمونم یه ماهی می شه که گرفتنت .

\_ بیست و نه روزه ، از بچه ها چه خبر ؟

\_ سمیر الان دیگه باید رسیده باشد فرانسه یا بلژیک .

\_ از سعید چه خبر ؟

\_ بوشهره ، ولی می فرستیمش کویت تا از اونجا بره نیوزلند یا استرالیا .

\_ می گفتن گرفتنتش

\_ بلوفه ، باور نکن ! سعید یکی از سران رژیم رو اعدام کرد ، یکی از اون مهره های کلیدی ،

کارش حرف نداره . اینجا رو پاک کن ، از قضیه عملیات چیزی می دونن ؟

\_ نه !

\_ خوبه !

– تو را واسه چي گرفتن ؟  
– يکي منو لو داده ، تو رو به جرم فروش روزنامه گرفتن ، مگه نه ؟ آه اون ديگه چيه ؟ حالم به هم خورد ، آب بریز تا بره . پس با این حساب مشکلي نداري ، زود آزادت مي کنن ، ولي من .  
– اتهامت چيه ؟  
– نمي دونم ، همين امروز و فردا بازچويي مي شم ، چقدر حبس برات بریدن ؟ يه سال ، نه ؟  
– ها ، زود مي آم بيرون .  
– خوبه ، سازمان به شماها نیاز داره .  
– نگهباني از انتهاي راهرو به سمت شان مي آمد .  
– امير نوربخش !  
– بله !  
– بيا !  
– بازچويي چه زود شروع شد ، خب من رفتم ، بقيه شو خودت بايد تمیز کنی !  
چشمکي زد و همراه نگهبان به راه افتاد . اسد همانجا ايستاد و دور شدن آنها را نگاه کرد .

#### • بخش دوم :

۱۳۶۰/۵/۱۷ ، ساعت شش و پنجاه و شش دقیقه  
هوا ابري بود و کوچه در فضايي خاکستري قرار داشت . مرد به ساعتش نگاه کرد ، هنوز دو دقیقه وقت داشت .

۱۳۶۰/۵/۱۷ ، ساعت شش و پنجاه و هشت دقیقه  
دو دقیقه بعد از موتورسیکلت پیاده شدند ، آسمان يك دست خاکستري بود .  
– گمونم بارون بزنه !  
اسد فقط به آسمان نگاه کرد ، خیابان هنوز خلوت بود ، اسد به ساعتش نگاهي انداخت ، خم شد ، زنجير را با دست امتحان کرد و آن را کشید . مرد از دور آنها را دید .  
– خراب نشه عامو !  
مرد از عرض خیابان گذشت و با عجله به طرف شان رفت .

۱۳۶۰/۵/۱۷ ، ساعت هفت و يك دقیقه  
صداي شيون و زاري به گوش مي رسيد ، سمير دسته کائوچويي عينکش را جابجا کرد و به روبرو خيره شد ، مرد مقابل شان ايستاد .  
– چه کار مي کنين ؟  
جمععي عزادار از انتهاي خیابان پيش مي آمدند ، عزاداران از مقابل مرد مي گذشتند ، خيلي ها را پيش از این نمي شناخت و حالا مي شناخت .  
– اگه گیر بیفتيم چي عامو ؟  
– احمق نشو !

مرد داد زد : سمیر ، اسد ، دارین چه غلطی می کنین ؟

\_ ای خیابون داره شلوغ می شه ها !

\_ وقتش که بشه کارو تموم می کنیم .

۱۳۶۰/۵/۱۷ ، ساعت هفت و سه دقیقه

مرد به ساعتش نگاه کرد ، آن سوی خیابان هدایت با گام هایی بلند به سر کوچه رسید و همانجا ایستاد .

\_ هدایت هم اومد ، حاضر باش ! خودش علامت می ده .

مرد داد زد : تو نمی تونی اسد . تو ! تو متوجه نیستی !

مچ دست اسد را گرفت ، اما هیچ اتفاقی نیفتاد . اسد عکس العملی نشان نداد ، هنوز به انتهای خیابان خیره بود ، مرد دست اسد را رها کرد . به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت ، دست در موهایش کرد ، لحظه ای مردد ماند ، به طرف هدایت دوید ، گریه و ماتم اوج گرفته بود ، مرد با هر دو دست به سینه هدایت کوبید ، اما هدایت از جایش تکان نخورد .

مرد روبرویش ایستاد و با خشم گفت : همه اش زیر سر توئه ، عوضی آشغال !

عزاداران به آنها نزدیک می شدند ، مرد داد زد : نمی دارم ، من نمی دارم .

هدایت همانجا ایستاده بود که اتومبیلی وارد کوچه شد ، مرد برای اتومبیل دست تکان داد :

هی ! صبر کن ! وایسا !

اما اتومبیل توقف نکرد .

\_ لا اله الا الله ، لا اله الا الله .

مرد دنبال اتومبیل دوید ، اما در میانه راه ایستاد ، نفس نفس می زد ، برگشت و به سر کوچه نگاه کرد .

\_ به حق لا اله الا الله ، محمداً رسول الله !

۱۳۶۰/۵/۱۷ ، ساعت هفت و هفت دقیقه

سمیر عینکش را برداشت و با گوشه پیراهن شیشه های قطور آن را تمیز کرد . انگار آن سوی خیابان کسی کنار هدایت ایستاده بود . سمیر چشم تنگ کرد تا آنها را بهتر ببیند . عینک را بر چشمش گذاشت ، هدایت تنها سر کوچه ایستاده بود ، سمیر خندید .

اسد رو به سمیر کرد و پرسد : چته ؟

\_ هیچی عامو به خیالم رسید یکی یقه هدایت رو گرفته .

عزاداران از مقابل شان گذشتند .

\_ هذیون نگو ، خونسرد باش !

\_ عامو خیالت راحت ، مو خونسردم مته یه وزغ .

۱۳۶۰/۵/۱۷ ، ساعت هفت و نه دقیقه

اتومبیل از کنار مرد گذشت و وارد خیابان شد ، مرد به خود آمد و شروع به دویدن کرد ، داد زد : هی شیخ احمد ! آقای فقیهی ! آقای میرزایی ، هی برادر زهی زاده !  
دو نفر جلو و يك نفر عقب نشسته بود ، راننده و آن که عقب نشسته بودند یونیفورم سبز رنگ داشتند ، هدایت علامت داد . سمیر و اسد از جا برخاستند ، سوار موتورسیکلت شدند ، پشت جمعیت عزادار به آرامی حرکت کردند ، غرش موتور در هیاهوی سوگواران گم شد .  
هدایت هنوز همانجا ایستاده بود ، عزاداران از سر کوچه عبور کردند ، تابوتی بر امواج دست ها شناور بود ، موتور به راه افتاد و آن دو پشت جمعیت عزادار به آرامی حرکت کردند . اتومبیل کنار جمعیت سرعت کم کرد ، شیخ احمد شیشه را پایین کشید و با یکی از عزاداران صحبت کرد :

\_ سلاح شیخ احمد !

\_ علیکم السلام ، آقای صولتی کی مرحوم شدن ؟

راننده از آئینه تشییع کنندگان را نگاه می کرد و آن دیگری حمد و سوره می خواند . مرد دوان دوان خودش را به اتومبیل رساند و شیشه را که تا نیمه پایین آمده بود با هر دو دست چسبید .

\_ وایسین ، شیخ احمد ! با شمام !

مرد سیاهپوش پاسخ داد : دیشب حاج آقا !

شیخ احمد با تأسف سری تکان داد و گفت : خدا رحمت کنه ، می رم دادگاه از اونجا خودم رو می رسونم .

مرد بریده بریده گفت : نگه .... دارین .... شیخ ... احمد ....

مرد عزادار به شیخ احمد گفت : راضی به زحمت نیستیم حاج آقا .

شیخ احمد سری تکان داد و گفت : زحمتی نیس .

راننده زیر لب ذکر می گفت ، شیخ احمد دستي تکان داد ، شیشه را بالا کشید ، مرد دستش را پس کشید و به زمین افتاد . عزاداران از کنارش می گذشتند ، اتومبیل سرعت گرفت . سمیر پرسید : حالا عامو ؟

\_ نه ، الان نه !

اتومبیل سرعت گرفت و از جمعیت عزادار دور شد .

۱۳۶۰/۵/۱۷ ، ساعت هفت و سیزده دقیقه

مرد نیم خیز شده بود که سمیر و اسد سوار بر موتور به آرامی از کنارش گذشتند ، کمی جلوتر وانت باری وسط خیابان مشغول دور زدن بود ، اتومبیل سرعتش را کم کرد ، مرد ایستاد ، اسد به شانه سمیر زد : حالا وقتشه !  
موتورسیکلت غرش کنان شتاب گرفت و از جمعیت دور شد ، چند لحظه بعد کنار اتومبیل قرار گرفتند .

مرد داد زد : نه !

اسد اتومبیل را به رگبار بست ، شلیک پی در پی ، خرد شدن شیشه ها ، غرش موتور ، انفجار گلوله ها ، لرزش زمین و آسمان ، توقف زمان ، به زمین افتادن مرد ، ترکیدن گوشت و پاشیده شدن ، فریاد مردم ، پخش شدن خون به در و پیکره اتومبیل ، سوزش دست و خراش صورت مرد که به زمین افتاده بود .

بوی باروت ، کشیدن شدن لاستیک اتومبیل بر آسفالت ، جیغ و هیاهوی مردم ، شلیک تیر هوایی برای ترساندن مردم ، دویدن مردم در لحظه کشدار حادثه ، بوی تند و تیز گوگرد ، افتادن اتومبیل در جوی آب ، درست در چند قدمی مرد ، حالا گوشش سوت می کشید . ریختن بنزین روی آسفالت ، تکه شیشه ای کف دست مرد را شکافته بود . دست خون آلودی از میان خرده شیشه پنجره اتومبیل بیرون افتاد ، چرخ عقب اتومبیل در هوا معلق بود . چند نفر به اتومبیل نزدیک شدند ، خون به همه جا پاشیده شده بود ، در را که به زحمت باز کردند ، پیکر خونین شیخ احمد بیرون افتاد .

مرد خیره شد به سفیدی استخوانی شکسته که از گوشت بیرون زده بود ، تراشه های گوشت سرخ و خیس چسبیده به شیشه ، مرد ایستاد ، خیره به اتومبیل ، اشک می ریخت . خیابان و هر چه در آن بود لرزید و چرخید ، رنگ باخت ، تاریک شد ، سکوت ! سکوتی بی پایان ! همه جا ساکت و سیاه ، چیزی نمی دید ، به تقلا افتاد ، چشم که باز کرد ، شیخ احمد را دید که لبخند زنان نگاهش کرد .

مرد پرسید : چي شده ؟

شیخ احمد تبسمی کرد و به آرامی جواب داد : خواب بودي شاید !

مرد به زحمت تکانی به خودش داد ، روی تخت نشست و گفت : سرم درد می کنه .

\_ بد نیست ، درد رو حس می کنی ، پس هنوز زنده ای ، فرصت داری .

مرد پرسید : من کجام ؟

شیخ احمد جواب داد : تو نویسنده ای نه من !

\_ آگه می تونستم داستان رو جور دیگه ای می نوشتم .

شیخ خندید و گفت : واقعیت چي ؟ اونم تغییر می دادی ؟

نویسنده سر به زیر انداخت و چیزی نگفت ، سر برداشت به شیخ نگاه کرد و پرسید : حالا من کجام ؟

شیخ به اطراف سر چرخاند و به دیوارهایی که همه از جنس کاغذ بودند و متن داستان روی آنها حک شده بود ، نگاهی انداخت و گفت : توي نسخه دست نویس ، اینجا صفحه هفتاد و هشتم رمانه ، ولي وقتي کتاب بشه ...

نویسنده هنوز گیج و خواب آلود به نظر می رسید . شیخ احمد مکثی کرد و ادامه داد : خب حداقل می دونم که الان من و شما در فصل سوم هستیم .

نویسنده زیر لب گفت : نمی خواستم این جوری تموم بشه .

شیخ کنار نویسنده نشست و گفت : به چیزایی از دست ما خارجه .

نویسنده دستي به صورتش کشید و گفت : ولي تا قبل از این ، همه چي مرتب بود ، فکر می کردم بتونم داستان رو با یه پایان نه چندان تلخ تموم کنم .

شیخ احمد لبخندی زد و گفت : دفعه اول که اومدی استهبان یادته ؟  
نویسنده سر تکان داد و گفت : اومده بودم برای تحقیق ، آفتاب زده بود که رفتم امامزاده پیر  
مراد . از حرم که بیرون اومدم ، چشمم افتاد به چند تا قبر . آقای وفایی قبر شما رو نشونم  
داده بود . زیر همون درخت بزرگ گوشه حیاط امامزاده .  
رفتم تا براتون فاتحه بخونم ، همونجا نشستم ، توی حال خودم بودم که صدای تلاوت قرآن به  
گوشم خورد ، چشم که باز کردم شما رو دیدم که بالای سرم ایستاده بودین .  
\_ سلام حاج آقا .

\_ علیکم السلام ، شما غریبین اینجا ؟

\_ بله ، دو سه روز بیشتر نیس که اومدم استهبان .

\_ برای تحقیق اومدین ؟

\_ بله مهمون بچه های بنیادم .

شیخ لبخند زد . سر تکان داد و گفت : خدا توفیق بده انشاءالله .

هوا به تدریج روشن می شد ، استهبان آرام آرام در نور طلایی صبحگاه شکل می گرفت و از  
تاریکی بیرون می آمد . حالا می توانستم از استهبان بنویسم . از جیک جیک پرنده ها که از  
لابلای درختان کهنسال و تنومند امامزاده به گوش می رسید . یا از خنکای لذت بخش  
نخستین ساعات صبح .

شیخ به اطراف نگاهی انداخت و گفت : سبحان الله ، می بینی ؟ شروع هر روز مثل تولده  
، یادمه یه روز صبح تازه از خواب بیدار شده بودم واسه نماز صبح ، می خواستم با پدرم نماز رو  
در مسجد به جماعت بخونم . به گمونم شش ساله بودم . هوا خنک بود و من تازه وضو گرفته  
بودم ، کنار حوض ایستادم و توی اون تاریکی کم رنگ سحر ، به تیرگی ماهی های حوض نگاه  
می کردم .

دلم می خواست بفهمم که اونا خوابن یا نه ؟ چشمم به یه ماهی قرمز افتاد ، ولی قرمز قرمز  
هم نبود ، قرمز و سیاه بود با لکه های خاکستری . سردم شده بود ، دستامو گلوله کردم ،  
گرفتم جلوی دهنم تا گرم بشن ، یه دفعه حس کردم چیزی رو انداختن روی شونه هام ،  
مرحوم پدرم عباي کوچکي رو انداخته بود روی شونه هام .

\_ این مال شماس ، حاضری بریم مسجد ؟

با خوشحالی سر تکان دادم ، زبانم بند اومده بود ، پدرم يك جلد مفاتیح هم به من داد .

\_ لا اله الا الله ، لا اله الا الله ، به حق لا اله الا الله ، محمداً رسول الله .

نویسنده رو به شیخ کرد و گفت : زن و مرد ، پیر و جوان ، همه در تشییع جنازه شما شرکت  
داشتند ، تابوت ها پیچیده در پرچم سه رنگ بر امواج دست ها شناور بود . شهر یکدست  
سیاه پوشیده بود و من که چند سال دیرتر رسیده بودم ، محو تماشای مراسم تشییع شما  
شدم .

#### • بخش سوم :

در سلول که باز شد ، اسد هنوز خواب بود . نویسنده مقابل تخت ایستاد .

\_ اسد ، اسد ، پاشو !

اسد غلتي زد و پرسید : چیه ؟ هوم م م ... چي مي خواي ؟

نویسنده با لحنی سرد گفت : پاشو ! ممکنه تو چیزی از من بخوای .

چشم باز کرد و از دیدن آن غریبه تعجب کرد . نویسنده پرسید : می تونم بشینم ؟

اسد با بی تفاوتی گفت : کجا ؟ کف اینجا سرده !

نویسنده به صندلی چوبی اشاره کرد و گفت : اونجا !

اسد به صندلی نگاه کرد و پرسید : این دیگه از کجا اومده ؟

نویسنده خندید و گفت : تازه نوشتمش .

اسد دستی به صورتش کشید و گفت : بازم بازجویی ؟ فرهاد کجاس ؟ هم بند تازه ای یا

بازجو ؟

نویسنده روی صندلی کمی جابجا شد و گفت : هیچ کدوم .

اسد اخم کرد و پرسید : کی هستی ؟

به سقف کوتاه سلول نگاهی انداخت و گفت : نویسنده ام !

بر خلاف انتظارش ، اسد تعجب نکرد و پرسید : بازجویی ، دیگه خسته ام از این همه پرس و

جو ، چي مي خواي از من ؟

نویسنده روزنامه را به دستش داد و گفت : اینو بخون !

اسد روزنامه را نگرفت ، رو برگرداند و گفت : نمی خوام .

نویسنده دوباره گرفت : بخون ! نمی خوای ببینی چی نوشتن ؟

اسد تند و عصبی جواب داد : اینا ... قلم به مزدن ، من کاری با هیشکی ندارم .

\_ پاشو تا به چیزی نشونت بدم .

\_ برو گم شو .

\_ خیلی خب ، پس از همین جا بین !

نویسنده کف هر دو دستش را به سمت دیوار گرفت ، اسد پوزخند زد . نویسنده زیر چشمی

نگاهی به اسد انداخت ، تمرکز کرد و دوباره دست هایش را به سمت دیوار گرفت . اسد زیر

لب خندید . نویسنده چشم ها را بست ، دست هایش را در هوا به آرامی از هم گشود .

اسد زیر لب گفت : این دیگه از کدوم خراب شده اومده ؟

نرمه بادی در سلول پیچید ، اسد به اطراف نگاه کرد . هیچ اتفاقی نیفتاده بود ، هوا کمی

سرد شد . باد زوزه کشان به سر و روی نویسنده وزید . به تدریج دیوار شفاف شد ، مثل

شیشه ، سلول روشن شد .

اسد با تعجب حیاط زندان را می دید و کمی بعد هدایت را که ساک به دست به سمت

نگهبانی می رفت . هدایت برگه ای را نشان داد . ساکش را دست به دست کرد ، در بزرگ

زندان را نگهبانی برایش باز کرد و هدایت از آنجا بیرون رفت . دیوار به تندی مات شد و سلول

دوباره در تاریک روشنا فرو رفت .

اسد سر تکان داد و پرسید : هدایت بود ؟ مگه نه ؟

نویسنده گفت : رفت ، به همین سادگی .

نویسنده روزنامه را دوباره به دستش داد و گفت : بگیر بخون !  
اسد با حرکتی تند و عصبی روزنامه را از دستش گرفت .

جمهوری اسلامی ، ۲۶ شهریور ماه ۱۳۶۰

۱۸ ذی‌قعدة ۱۴۰۱ ، شماره ۶۶۲ ، سال سوم

اربعین شهادت حجت الاسلام فقیهی امروز برگزار می شود .

استهبان ، خبرنگار جمهوری اسلامی

به مناسبت چهلمین روز شهادت پر افتخار روحانی مبارز حجت الاسلام شیخ احمد فقیهی حاکم شرع شهرهای فسا ، داراب ، نی ریز ، استهبانات و جهرم و همچنین چهلمین روز شهادت دو پاسدار محافظ وی ، شهید احمد میرزایی فرد و شهید عباس علی زهری فرد ، ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه بعدازظهر امروز مجلس بزرگداشتی در مسجد جامع استهبانات برگزار می شود .

حجت الاسلام فقیهی در تاریخ ۱۷ مرداد ماه هنگامی که به همراه دو پاسدار عازم دادگاه انقلاب بود ، مورد حمله دو موتور سوار که با اسلحه یوزی مسلح بودند ، قرار گرفت و به شهادت رسید .

اسد سر برداشت و گفت : فقط من مسلح بودم .

نویسنده لبخندی زد و گفت : خیلی سادس ، سمیر کلت داشت .

اسد چیزی نگفت و دوباره شروع به خواندن روزنامه کرد .

" خلاصه از از زندگی حجت الاسلام

شهید حجت الاسلام آقای حاج شیخ احمد فقیهی در سال ۱۳۱۰ در شهرستان استهبان دیده به جهان گشود . تحصیلات ابتدایی را در مکتبخانه انجام داد و نزد پدرش درس فقه را شروع نمود و پس از آن به شیراز عزیمت نمود و در مدرسه آقا بابا خان نزد استاد شیخ محمد علی ارسنجانی و استاد ربانی شیرازی به تحصیل پرداخت .

سپس به قم عزیمت و در محضر اساتید آن زمان به تلمذ پرداخت . پس از قم به نجف عزیمت کرد و بعد از گذشت چند سال با اجازه نامته از چهار مجتهد آن زمان به موطن خویش بازگشت و به راهنمایی و ارشاد مردم و به خصوص جوانان مشغول شد .

از بدو ورود به استهبان جلسات منظم دعای ندبه را برقرار نمود و به منظور کمک به مستمندان صندوق قرض الحسنه را نیز تأسیس کرد . همچنین ایشان با برگزاری منظم جلسه جوانان ، نقش ارزنده در هدایت و ارشاد جوانان ایفا نمودند .

برپایه جلسات هفتگی دعای کمیل و سایر فعالیت های مذهبی ، حساسیت ژاندارمری و مسئولین رژیم سابق را به دنبال داشت و ایشان تحت نظر و تحت

تعقیب واقع شد . فشارها به حدی بود که مردم استهبان در بحبوحه انقلاب و در راهپیمایی خواستار لغو تعقیب و آزار نامبرده توسط ایادی رژیم منحوس پهلوی شدند .

پس از پیروزی انقلاب اسلامی ، حجت الاسلام فقیهی سرپرستی کمیته را بر عهده گرفتند و در دی ماه ۵۸ به فرمان امام از طرف جامعه مدرسین حوزه علمیه قم به عنوان قاضی شرع چهار شهرستان استهبان ، نیریز ، فسا و داراب منصوب شدند . از این شهید ۶ دختر و یک پسر باقی مانده است . "

اسد روزنامه را گوشه ای انداخت و گفت : خب که چی ؟

نویسنده به اسد گفت : تو زدی !

اسد خیره و سرد نگاهش کرد و گفت : آره من زدم ، آقای نویسنده !

نویسنده پرسید : چه قدر می شناختی اش ؟

اسد جواب داد : زیاد ، به اندازه کافی .

نویسنده دوباره پرسید : چقدر ؟

اسد نفسی عمیق کشید و گفت : سازمان په مدت اون رو زیر نظر گرفته بود ، واقعیت این فرد و چهره اصلی اش رو دیده بودیم .

نویسنده کمی مکث کرد و گفت : بد نیس اول په سري به سعید افضل بزیم ، می ریم بوشهر ، بهتره خودت ببینی .

#### • بخش چهارم :

تعمیرگاه در حقیقت مغازه کوچکی بود ، دو مرد مشغول کار بودند ، مردی میانسال و آن دیگری جوانی بیست و دو سه ساله بود . اسد گوشه ای ایستاد ، جوان چشمش به تلفن سیاه رنگ گوشه تعمیرگاه بود .

\_ ها ، علی ، حواست نیس ، نه !

علی تکانی خورد و گفت : ها !

\_ شور افتاده به جونت ؟

علی به آرامی گفت : گفتن از درمونگاه زنگ می زنن .

\_ بابا شدن این حرفا نداره ، نه ! خیالت نباشه .

علی که هنوز چشم از تلفن برنداشته بود گفت : ها !

سرش را زیر انداخت و مشغول شستن کاربراتور شد . اسد به اطراف نگاهی انداخت .

\_ مو می خوام بابا بزرگ بشم ، تو شور می زنی ؟

هر دو خندیدند ، اما علی بی اختیار نگاهش به تلفن سیاه رنگ گوشه تعمیرگاه کشیده می شد .

\_ پاشو برو نه ، تو که حواست نه اینجان .

علی لبخند زد و گفت : نه عمو ، قول دادم ، به طاهر گفتم تا ظهر موتور رو تحویلش می دم .

\_ خو بذار بعد ، فردا تحویل بده .  
علی گفت : دیگه فرصت نمی شه .  
مرد دست از کار کشید و در چشمان علی که روبرویش نشسته بود خیره شد ، اسد به بیرون سرک کشید .  
\_ هنو دست ورنداشتی از ای حرفا ؟  
اسد با صدایی آرام پرسید : این جوونه کیه ؟  
نویسنده گفت : این علی عزیزاده اس ، سوژه ترور سعید افضل . اون هم پدر زنده ، همه عامو حسین صداس می کنن .  
علی سرش را پایین انداخت و عمو حسین ادامه داد : نیگاه عامو ! مٹ پسر خودمی ، نه ، حالام که دامادمون شدی ، ای همه جوون دارن می جنگن ، تو یکی بشین کنار زن و بچه ات .  
علی زیر لب گفت : بچه های گردان منتظرن .  
\_ گمونت زنت منتظر نبود ؟ په چشمش خنده بود و یکی اش گریه ، نمی دونست کدوم تون زودتر می رسین ؟ تو یا بچه ؟  
علی ساکت و آرام به تلفن خیره شده بود . عمو حسین کمی مکث کرد ، آهی کشید و گفت : برو عامو ! خودته تیز برسون زایشگاه ، مو ای موتوره تحویل می دم .  
علی لیخند زد ، دستش را با تکه پارچه ای تمیز کرد ، بلند شد که برود ، اما عمو حسین صدایش کرد : ها کجا ؟  
علی به نقطه ای اشاره کرد و گفت : برم درمونگاه دیگه .  
\_ با ای وضع ؟  
علی نگاهی به لباس کار چرب و کثیفش انداخت ، خندید .  
\_ نگفتمت گیجی ؟  
اسد سعید را آن سوی خیابان دید ، برایش دست تکان داد و داد زد : هی ، هی ، سعید ! هووی ، من اینجام .  
نویسنده کنارش ایستاد و گفت : نه می بینه ، نه می شنوه .  
اسد با هیجان گفت : اون سعید افضل ، مسئول شاخه نظامی بوشهر .  
نویسنده با خونسردی گفت : می دونم .  
علی سریع لباس عوض کرد ، آن سوی خیابان دو نفر مشغول ور رفتن با موتورسیکلت بودند .  
مقابل آئینه ایستاد و با دست به موهایش حالت داد ، یکی از آن دو نفر استارت زد ، موتور روشن شد .  
علی پرسید : کاری نداری عمو ؟  
\_ نه ، به دست خدا !  
علی لیخند زد و گفت : خدا نگهدار !  
اما هنوز از مغازه بیرون نرفته بود که عمو حسین صدایش زد : علی !  
علی برگشت و گفت : ها !  
\_ مرخصش که کردن بیارشون خونه ما ، می خوام نوه ام رو ببینم .

علي سر تکان داد و گفت : ها باشه ، خدا نگهدار !

\_ علي !

علي به عموحسين نگاه کرد و گفت : ها !

\_ شنيدم اونجا فرماندهي ، اي راسته ؟

علي جواب داد : ول کن عمو .

\_ جون عامو حسين راس بگو ، درسته اي حرفا که مي گن ؟

علي ليخند زد و گفت : خداحافظ عامو حسين ! و رفت .

اسد بي اختيار به دنبال علي به راه افتاد ، سعيد و همراهش کمي جلوتر رفتند ، علي کنار

خیابان ایستاده بود تا تاکسي بگیرد . موتور عرض خیابان را دور زد ، سعيد که ترك موتور

نشسته بود گلنگدن يوزي را کشيد ، به سمت علي رفتند ، سعيد داد زد : مرگ بر مزدور ....

بمير ....

ماشه را فشار داد ، رگبار گلوله علي را به عقب پرتاب کرد . خون به اطراف پاشيد . زني زنبيل

به دست جيب زد ، موتور با شتاب از مقابلش گذشت . سعيد داد زد : برو ... برو ... برو ...

اسد خودش را بالا سر پيکر خون آلود علي رساند ، بدنش به رعشه افتاده بود ، موتور غرشي

کرد و به سرعت دور شد . اسد سر برداشت و فریاد زد : هي ، سعيد ! سعيد ! صبر کن .

عمو حسين سراسيمه از مغازه بيرون زد .

\_ علي رو زدن !

علي به روي زمين افتاده بود و خون از جراحات بدنش مي جوشيد و به اطراف پخش مي شد.

\_ يا ابوالفضل !

\_ چي شده ؟

\_ وايسا نامرد .

\_ چي شده ؟

\_ کدوم ور رفت ؟

\_ زدنش !

\_ خبر بدین بهداري .

دو نفر به زحمت بدن علي را برگرداندند .

\_ کي بود ؟

\_ زخمشه ببند لامصب !

يکي پيراهنش را در آورد و روي زخم سينه علي گذاشت ، آن يکي داد زد : جلوي اون ماشين

رو بگیرين !

\_ نيگردار عامو ، وايسا داره مي ميره !

عمو حسين به نويسنده که زير بغلش را گرفته بود نگاه کرد و بهت زده گفت : امروز بابا

مي شه ، بابا مي شه ، بابا ....

نویسنده سر تکان داد و چیزی نگفت ، عمو حسین به آنجا که علی افتاده بود نگاه کرد . اشک از چشم هایش جوشید . اسد هنوز بالای سر جسد علی ایستاده بود ، ناگهان خودش را حال تعقیب سعید افضل دید . موتور سیکلت سرعت گرفت ، باد در موهای اسد پیچیده بود .

نویسنده گفت : کجا برم ؟ کدوم طرف ؟

اسد جواب داد : چه می دونم ، برو دیگه !

خیابان آرام به نظر می رسید ، سر چهارراه ایستادند ، نویسنده پرسید : در رفتن ؟  
\_ نه !

صدای برخورد و تصادف از سمتی به گوش شان آمد . نویسنده و اسد نگاهی به هم انداختند و لحظه ای بعد صغیر دو گلوله را هر دو شنیدند و بوق ممتد اتومبیل را .

اسد داد زد : برو ، برو .... زود باش !

موتور غرش کنان به راه افتاد ، به خیابانی پیچیدند ، اتومبیل وسط خیابان بود ، در اتومبیل باز شده بود و سر راننده روی فرمانب ود . بوق ممتد اتومبیل قطع نمی شد ، جلوتر رفتند ، موتوری در هم لهیده گوشه ای افتاده بود و موتور سوار چند متر آن طرف تر در حالی که خون از دهانش بیرون می زد به تشنج افتاده بود .

اسد به سمت موتور رفت ، جوانی را که در حال جان دادن بود می شناخت ، اسد بی اختیار چشم بسد و گذشته را به خاطر آورد .

\_ سلام !

\_ سلام ، فرمایش ؟

\_ می خواستم خدمت تون عرض کنم که بنده نه بیکارم و نه دلم درد می کنه .

\_ تو زنگ زدی ؟

\_ نمی خوامی قبلش بدونی کی هستم ؟

\_ خبی کی هستی ؟

\_ سیاوش ! منو نمی شناسی ، ولی من تو رو می شناسم آقا اسد . دوستان سلام رسوندن و گفتن جات بین بر و بچه های سازمان خالیه !

سیاوش خون استفراغ کرد و کمی بعد بدنش از جنبش افتاد ، نویسنده از پیرمردی که با بهت و حیرت به جان دادن سیاوش خیره شده بود ، پرسید : اون یکی شون کو ؟

اسد به خود آمد و به اطراف نگاه کرد ، نویسنده پرسید : همون که اسلحه داشت ، کجا رفت ؟

پیرمرد به سمتی اشاره کرد و گفت : از اون طرف ! اونجا !

یکی داد زد : کلت داشت حروم لقمه .

دیگری گفت : راننده رو زد !

مردم جمع شدند ، عده ای به سمتی می دویدند ، اسد سوار موتورسیکلت شد و به راه افتاد ، نویسنده داد زد : هی اسد ، صبر کن !

موتور با شتابی زیاد به راه افتاد، جمعی می‌دویدند و فریاد زنان سعید افضل را تعقیب می‌کردند. سعید لنگ می‌زد و می‌دوید، افتان و خیزان. صدای تعقیب کنندگان بیشتر و واضح تر می‌شد.

— مرگ بر منافق... مگر بر منافق... موتور به خیابان فرعی پیچید، اسد به خیابان اصلی رسید، سعید و جمعیت تعقیب کننده از دور به سمتش می‌آمدند.

— اوناهاش، اونجاس.

سعید نفس نفس زد، لکه سرخ و تیره پارگی شلوارش بزرگتر شده بود، یکی داد زد: بگیرین اون نامره!

سعید برگشت، تیری هوایی شلیک کرد، جمعیت لحظه‌ای متفرق شد، سعید به خیابان رسید و با تعجب اسد را روبروی خود دید.

— اسد!

— سعید!

سعید پرسید: سیاوش مرد؟

— چرا زدیش؟

سعید چیزی نگفت، اسلحه را به سمت اسد نشانه گرفت، اسد از جایش تکان نخورد، سعید به سمت گورستان انگلیسی‌ها شروع به دویدن کرد، یکی داد زد: تو قبرستونه.

— راه فرار نداره.

زمین می‌چرخید و آسمان هم، زمین از زیر پایش می‌گریخت، سعید تلو تلو خوران پیش می‌رفت، ایستاد و نشانه گرفت، همه جا بودند، همه جا، همه جا، بی‌هدف شلیک کرد و فریاد زد: برین گم شین! گم شین!

— گیر افتاد.

جمعیت خشمگین وارد گورستان شد. سعید تار و مبهم می‌دیدشان که پیش می‌آمدند. قبرها جایی بین زمین و آسمان معلق بودند، سعید میان فریاد و گریه گفت: برین، چی می‌خواین؟ من واسه شما می‌جنگم، عوضیا چرا نمی‌فهمین؟ ها؟ گم شین، گم شین کثافتا!

اسلحه را بی‌هدف این سو و آن سو نشانه می‌گرفت، کسی از پشت سر به زمینش زد. اسلحه از دست سعید افتاد. مردم او را زیر مشت و لگد گرفتند.

— کثافت!

— بی‌شرف!

سعید دندان‌هایش را به هم فشرد، چیزی تلخ و تند دهانش را سوزاند.

— بکشینش مٹ سگ ای کافره!

سعید ناله کرد و داد می‌زد: اسد! اسد!

نویسنده و یک نفر دیگر او را زیر دست و پا بیرون کشیدند. سعید به زحمت چشم باز کرد، چیزی نمی‌دید جز قطعه‌ای از آسمان و سنگ قبری که حروفی لاتین بر سنگ مرمرین آن نقش بسته بود. قبر سربازی انگلیسی: هربرت، جی. اندرسون.

اسد خودش را به سعید رساند ، سعید ناله کنان گفت : اسد ! اسد ! بگو ولم کن .  
اسد با ناراحتی گفت : نمی شه سعید ، نمی توئم .  
سعید از جمعیت فاصله گرفت ، از آنها که دور جسدی بی جان جمع شده بود ، سعید گفت :  
کمکم کن ، خواهش می کنم اسد !  
اسد به پشت سر سعید اشاره کرد و گفت : اونجا رو نگاه کن !  
سعید برگشت و جسد بی جان خودش را دید . اسد ادامه داد : قرص سیانورت رو خوردی ،  
تموم شد ، همه چی تموم شد سعید .  
اسد رو برگرداند و به انتهار قبرستان خیره شد ، نویسنده گفت : اینم از سعید .  
اسد رو برگرداند و گفت : این یه بازی کثیفه !  
نویسنده پرسید : شاید ، ولی تا وقتی منطق تون گلوله باشه ، بازی همینه دیگه ، نظر تو  
چییه ؟  
اسد برگشت و داد زد : نمی دونم ، نمی دونم ، دست از سرم بردار عوضی ! چرا نمی ری  
گم شی ؟  
نویسنده جواب داد : باشه ، ولی اگه تو رو اینجا بذارم چی می شه ؟ ای کاراکتر بیرون از  
داستان ، می دونی یعنی چی ؟ یعنی هیچی ، تا ابد همین جا می مونی ، می شی یه روح  
سرگردان توی قبرستون انگلیسی ها .  
اسد به زمین تف کرد و گفت : کثافت !  
نویسنده رو به اسد کرد و گفت : می ریم ! استهبان ، می خوام یه چیزی نشونت بدم .

#### • بخش پنجم :

شب بود ، یکی دو نفر در مسجد جامع هنوز نماز می خواندند . جمعیت هر لحظه بیشتر و  
بیشتر می شد . مردی پشت تریبون رفت و گفت : به نام خدا ، دوستان عزیز ...  
بلندگو سوت کشید ، سخنران میکروفن را جابجا کرد و ادامه داد :

به نام خدا ! سلام ، اهالی محترم استهبان !  
من حامل پیام جناب آقای ابوالحسن بنی صدر رئیس جمهور محبوب شما هستم . آخرین  
انتقادات زیادی از ریاست جمهوری می شود که اگر این انتقادات با نیت خیر و برای رفع  
کاستی ها باشد ، صد البته بسیار خوب و سازنده است ، اما اینها همه توطئه ای است  
که برای تضعیف ریاست جمهوری تدارک دیده شده .

در دفتر کار شیخ احمد ، کلمات یکایک بر صفحه کاغذ نقش می بست .

دادستان محترم کل انقلاب ایران !

احتراماً معروض می‌دارد : در ساعت ۷ بعد از ظهر روز پنجشنبه ۵۹/۱۲/۷ آقای مبلغی اسلامی که از طرف دفتر هماهنگی همکاری های مردم با رئیس جمهور اعزام شده است ، در مسجد جامعه این شهر سخنرانی نمود .  
وی در طی سخنرانی خویش بدون توجه به شرایط حساس مملکت و سفارش امام امت مبنی بر حفظ وحدت و آرامش با بیان مطالبی تحریک آمیز و کذب ، موجب ایجاد تشنج و اغتشاش در شهر شد .

اسد دستي به پيشاني اش كشيده و چند مرتبه پلك زد ، نويسنده پرسيد : چيزي شده ؟  
اسد سر تكان داد و گفت : نمي دونم يه دفعه يه چيزي ديدم ، مثل ...  
نويسنده خنديد و گفت : آها ، مثل يه گزارش كه داشت ماشين مي شد .  
اسد با تعجب رو به نويسنده كرد و گفت : درسته ، ولي ... يعني چي ؟  
بيژن در حالي كه چشم از سخنران برنداشته بود ، جواب داد : يعني اين كه يه داستان داره نوشته مي شه ، يه داستان واقعي ! همه اينها يه روز اتفاق افتاده ، من اون موقع هفت هشت سالم بيشتري نبود !  
اسد با نابوري نگاهش كرد ، نويسنده ادامه داد : اون موقع نمي فهميدم اطرافم چه خبره ، ولي حالا مي خوام سر در بيارم .  
سخنران دستش را در هوا تكان داد و فرياد زد : اين يه توطئه اس ! يه كودتاي خاموش ، مي خوان جمهوري رو به استحاله ببرن . مي خوان آزادي رو مصادره كنن ، مردم ! از رئيس جمهور حمايت كنين ، از آزادي و دموكراسي دفاع كنين ، زنده باد آزادي ! زنده باد مردم ! زنده باد جمهوري !  
مردي از ميان مجلس داد زد : آقاي اسلامي ! جنگ ... از جنگ بگو !  
سخنران رو به مرد كرد و گفت : بذارين من حرفم رو بزنم .  
مرد ايستاد و گفت : من سؤال دارم .  
سخنران با دست به او اشاره كرد و گفت : بنويس بده تا جواب بدم .  
مرد فرياد كشيده : چرا رئيس جمهور به گزارش هاي ستاد توجه نكرده ؟ چرا نيروهاي مردمی خرمشهر تنها موندن ؟  
سخنران از پشت تريبون داد زد : تهمت نزين آقا !  
مرد فرياد زد : تهمت ! گزارش ستاد رو بخونم براتون ؟  
سخنران كه تا بناگوش سرخ شده بود نعره زد : يعني چه ؟ شما پول گرفتین مجلس رو به هم بزین ، برو گم شو بیرون ! مملکت به دلک نیازی نداره .  
عده ای دوره اش کردند ، مرد تقلا کرد خودش را رها کند ، عده ای تکبیر گفتند ، چند نفر جلوی دهان مرد را گرفتند . عده ای از مرد طرفداري کردند . مجلس متشنج شد ، جمعی صلوات فرستادند ، مرد دسته ای کاغذ را به هوا پرت کرد ، عده ای هجوم بردند و اطلاعیه را برداشتند .  
نويسنده نسخه اي از آن را به اسد داد ، اسد نگاهی به اطلاعیه انداخت .

به : فرماندهی لشکر ۹۲

از : ستاد ارون

تاریخ ۱۳۵۹/۷/۲۴

رونوشت : دفتر رئیس جمهور

اگر جان انسان ها برای شما بی ارزش است ، حداقل به فکر حیثیت کشور باشید . سرهنگ فروزان فرمانده ژاندارمری هم امروز صبح با یک فروند هلیکوپتر از اینجا رفت و من که مبتلا به بیماری حصبه هستم تنها مانده ام . خرمشهر و آبادان در محاصره قرار گرفته و مکرر توسط نیروهای هوایی دشمن مورد هجوم قرار می گیرد . تنها نیروهای مردمی و کمی از نفرات تحت فرماندهی من باقی مانده اند .

اگر امروز یک فرمانده برای هدایت نیروی باقی مانده که در اثر بی توجهی شما بسیار فرسوده شده ، اعزام نشود ، فردا در برابر تاریخ شرمند خواهید شد . با این که حصبه گرفته ام اما همچنان پرسنل باقی مانده را رهبری می کنم .

۱. شهرهای آبادان و خرمشهر از قسمت شمالی ، شرقی و غربی در محاصره دشمن است ، تمامی محورهای زمینی این دو شهر مسدود می باشد و تنها راه آبی بهمین شیر می تواند مورد استفاده قرار بگیرد . اگر نیروهای دشمن که در شرق آبادان هستند ، پیشروی کنند می توانند با پل زدن بر روی بهمین شیر این راه را نیز مسدود کنند .

۲. علیرغم حجم گسترده فشار دشمن هنوز قسمتی از شهر خرمشهر در اختیار نیروهای مردمی است ، در کوی طالقانی و گمرک جنگ به شکل خیابانی و نبرد تن به تن ادامه دارد . پرسنل تحت امر من به دلیل مداومت نبرد و فقدان نیروهای کمکی ، روحیه ضعیفی دارند . هنوز کشته شدگان و مجروحین از منطقه تخلیه نشده اند و آنها که باقی مانده اند در نهایت فداکاری مأموریت خود را انجام می دهند .

بنده نیز با وجود بیماری شدید منطقه را اداره می کنم تا شما راحت باشید و به گزارش فرمانده عملیات که در این شرایط قبول مسئولیت کرده ، پوزخند بزنید .

اسد اطلاعیه را تا کرد و به فکر فرو رفت ، کسی به او تنه زد ، به خود آمد ، عده ای پیشاپیش جمعیت شعار می دادند : مرگ بر دیکتاتور ، مرگ بر دیکتاتور !  
تعدادی دیگر که در گوشه ای جمع شده بودند ، تکبیر فرستادند و شعار دادند : درود بر خیمنی ، سلام بر شهیدان ! استقلال ، آزادی ، جمهوری اسلامی .  
اسد دیگر صدای داد و فریاد حاضران را نمی شنید و در عوض صدای تق تق ماشین تایپ به گوشش می رسید . شیخ احمد گزارش خود را ماشین می کرد :

" از جمله اکاذیب مطرح شده توسط نامبرده ، تهمت زدن به نهادهای انقلابی در مورد قصد اجرای توطئه علیه رئیس جمهور ، حمله به مجلس ، حزب جمهوری اسلامی و صدا و سیما و نسبت دادن این تهمت که موارد فوق الذکر در پی تشدید

تفرقه ، حذف اراده ملت و ضربه زدن به ریاست جمهوری ، عملاً و علناً موجبات بر هم خوردن نظم عمومی و بروز آشوب و درگیری در شهر شدند ."

شب بود و آسمان تاریک که جمعی عصبی و هیجان زده از مسجد خارج شدند و در خیابان به راه افتادند .

\_ مرگ بر بهشتی ، مرگ بر بهشتی !

\_ فقیهی دیکتاتور ، اخراج باید گردد ! فقیهی دیکتاتور ، اخراج باید گردد !

کاغذ به تدریج سیاه و سیاه تر می شد .

آنها به سمت مقر سپاه به راه افتادند و شروع به سنگ پرانی به در و دیوار مقرر کردند . اسد گوشه ایستاده بود و نگاه شان می کرد ، چند اونیفورم پوش تلاش کردند تا در بزرگ فلزی مقرر را ببندند ، پرتاب سنگ ها بیشتر شد . یکی از نگهبانان به زمین افتاد ، دو نفر دیگر زیر باران سنگ او را عقب کشیدند و در را بستند .

تق ... تق ... تق صدای ماشین تاپ تمام نمی شد ، باران کلمات بر صفحه کاغذ هنوز ادامه داشت :

" در اثر سخنان ایشان جمعی حدود ۳۰۰ نفر با رهبری و هدایت عده ای معلوم الحال ، به سمت مقر سپاه پاسداران حرکت نموده و با پرتاب سنگ به آن مکان حمله نمودند ، اما برادران سپاهی برای پیشگیری از درگیری و خونریزی ، هیچگونه عکس العملی از خود نشان ندادند و علیرغم مجروح شدن دو تن از برادران ، سعی در حفظ آرامش داشتند که این امر موجب شد تا جمع خشونت طلب به سمت کمیته امداد و شعبه حزب جمهوری اسلامی حرکت کنند و به این مراکز خساراتی قابل توجه وارد نمایند .

ضمناً چند تن از جوانان غیور سعی در آرام کردن جمعیت و جلوگیری از حمله به کتابخانه ولیعصر را داشتند که به سختی مورد ضرب و شتم قرار گرفتند ، به حدی که حال یکی از آنها وخیم اعلام شده است .

لذا اینجانب با توجه به مفاد فوق ، نسبت به آقای مبلغی اسلامی اعلام جرم نموده ، تقاضای تعقیب نامبرده و اجرای عدالت در مورد ایشان را دارم . در ضمن نوار سخنرانی ایشان نیز موجود و در اختیار اینجانب می باشد .

و من الله توفیق ، احمد فقیهی "

#### • بخش هشتم :

اسد بی اختیار تکانی خورد و از خواب بیدار شد . سلول تاریک بود ، همه در خواب بودند .

\_ اسد چته ؟ چرا نمی خوابی ؟

اسد غلت زد و نفسی عمیق کشید .

\_ اگر ببینی و درک نکنی ، کوری و اگر بفهمی و باور نکنی بی ایمانی !

اسد تند برگشت ، کسی در ابهام نیمه شب لبه تخت روبرو نشسته بود ، صدایش با صدای فرهاد تفاوت داشت . اسد دقیق تر نگاه کرد . نویسنده بود ! اسد به اطراف چشم چرخاند و پرسید : فرهاد کجاس ؟

نویسنده جواب داد : یه عده اون بیرون دارن می کشنش ، شماها اونو می کشین . فرهاد رو می کشن درست مثل پندار ! اونا به مهره های سوخته نیاز ندارن ، تو یه مهره سوخته ای اسد .

اسد از جا برخاست ، پشت میله ها ایستاد . فریاد زد : فرهاد .....

نویسنده خندید ، اسد پرسید : چرا می خندی ؟

اسد میله ها را سخت در دست فشرد ، نویسنده از پشت سر به او نزدیک شد و گفت : این جور وقتا نگهبان رو صدا می زنی !

اسد با تمام وجود داد زد : نگهبان ! نگهبان !

\_ اسد آرام باش ، هی هی چته ؟

چشم باز کرد ، فرهاد روبرویش زانو زده بود .

\_ چته ؟

اسد چیزی نگفت ، حتی پلک هم نزد ، فرهاد پرسید : حالت خوبه ؟

اسد سر تکان داد و زیر لب تکرار کرد : خوبم ، خوبم ، چیزی نیس ، تو ... تو ... ؟ کسی تو رو نکشته ؟

فرهاد با نگرانی پرسید : می خوای بگم بیرت بهداری ؟

نگاه اسد گنگ و بی هدف در سلول چرخید ، زیر لب گفت : نه ! نه !

اسد به فرهاد نگاه کرد و زیر لب گفت : خوبم ، خوبم .

ریتم یکنواخت قدم های نگهبان در راهرو پیچید .

\_ اسد زاهدانی !

اسد دستش را ستون کرد و ایستاد .

\_ ملاقاتی داری ؟

اسد متعجب بود ، نگهبان آمرانه گفت : تکون بخور دیگه ! بیا بیرون !

لخ دمپایی با تق تق پوتین نگهبان در هم آمیخت ، به سالن ملاقات که رسیدند ، نگهبان به جایی اشاره کرد و گفت : نوزده .

اسد به سمت صندلی شماره نوزده رفت ، اما در چند قدمی آن ایستاد . بهت زده به روبرو نگاه کرد ، آن سوی شیشه نویسنده به انتظاراش نشسته بود ، گوشی را در دست داشت و به اسد اشاره کرد .

اسد آرام جلو آمد و گوشی را برداشت ، با ناراحتی پرسید : چی از جونم می خوای ؟ تو چی می خوای ؟

نویسنده لبخند زد و گفت : هیچی ! می خوام ببینمت .

اسد زیر لب گفت : گم شو !

نویسنده هر دو دستش را بالا برد و گفت : هی ، هی ، آرام باش ، خب ! عصبی شدی ؟

اسد چیزی نگفت ، اما گوشی را همچنان در دست داشت . نویسنده دست بر شیشه حایل گذاشت و گفت : می بینی و باور نمی کنی ، پس در حقیقت نمی بینی ، شیشه اس ، دیده نمی شه ، ولی وجود داره ، باورش کن .  
اسد با بی حوصلگی گفت : بسه دیگه !  
نویسنده مکث کرد و گفت : بذار یه چیزی نوشتن بدم !  
نویسنده کیف را باز کرد ، ولی مکث کرد ، به چشمان اسد خیره شد و پرسید : بینم تو واقعن پشیمون نیستی ؟  
اسد صاف در چشم های نویسنده نگاه کرد و گفت : نه !  
نویسنده دیگه چیزی نگفت ، نامه ای را از کیف بیرون آورد و به شیشه چسباند ، سر تکان داد و گفت : بخون !

تاریخ : ۶۱/۴/۲۴

شماره : ۲۲۷۵/۶۱/ع

دادگاه عالی انقلاب اسلامی

پرونده کلاسه ۶۱/۴۰۷ اتهامی اسدالله زاهدانی ، فرزند حاجی که در دادگاه انقلاب اسلامی فساد محاکمه و نظر به اعدام وی داده شده است . در دادگاه عالی انقلاب اسلامی مورد رسیدگی قرار گرفت و نتیجه به شرح زیر اعلام می گردد :  
چون متهم در مراحل بازجویی و دادگاه صریحاً و مکرراً اقرار به قتل شهیدان حجت الاسلام فقیهی و دو نفر از محافظان وی نموده و ورثه شهدا تقاضای قصاص نموده اند ، اعدام نامبرده به عنوان قصاص مطابق با موازین شرع مقدس بوده و مورد تأیید می باشد .

اسد چشم از حکم برداشت ، به نویسنده نگاه کرد و پرسید : خب که چی ؟  
نویسنده از داخل کیفش کتابی را در آورد و گفت : اینو من نوشتم ، می بینی ؟ " هفت و سیزده دقیقه " ، می خوام به همه بگم شیخ احمد چه طوری ترور شد و بگم چه طور دوستان تو پندار رو خفه کردن !

اسد مات و متعجب به او نگاه کرد و گفت : دروغ می گی !

نویسنده لبخند زد و جواب داد : دلیلی ندارم .

اسد دوباره گفت : دروغ می گی ، تو دروغ می گی ، دروغه ... دروغه ...

گوشی را به شیشه کوبید ، داد زد ، فحش داد ، چند نگاهی به سرعت به طرفش رفتند . او را کشان کشان با خود بردند . دیوار و لامپ های سقف از کنارش گذشتند ، اسد داد زد :  
دروغه ! دروغه ! ولم کنین نامردا ! کتافتا !

اسد را به داخل سلول هل دادند ، به زمین افتاد ، ناله می کرد ، فرهاد به سمتش رفت ، او را گرفت . اسد مانند جسدی بی حرکت کف سلول افتاده بود ، فرهاد تکانش داد و گفت : اسد !  
اسد !

اسد زیر لب تکرار کرد : دروغه ... دروغه ...

فرهاد داد زد : یکی کمک کنه !

کسی جواب نداد ، فرهاد دوباره گفت : اسد پاشو ! اسد !

اسد بی حال کف سلول افتاده بود و نفس نفس می زد ، فرهاد داد زد : نگهبان ! نگهبان ....  
اسد چشم باز کرد ، رگ زده و مات به فرهاد خیره شد ، بی هیچ ردی از آشنایی در نگاه  
خسته اش .

\_ اسد ! تو چته ؟ مدام کابوس می بینی ؟ قاطی کردی ؟

اسد آرام و آهسته گفت : می خوام بمیرم ! چرا منو اعدام نمی کنن ؟ خسته شدم ،  
خسته ام ... تو رو هنوز نکشتن بدبخت ؟ سوسک بیچاره ؟

اسد خندید و با صدای بلند قهقهه زد ، فرهاد شانه های اسد را گرفت و گفت : زده به سرت؟  
کسی رو که به خاطر روزنامه فروشی اعدام نمی کنن .

اسد که هنوز به نقطه ای خیره بود ، ادامه داد : کشتم شون ، من ! آره خود من !  
کشتم شون ، برو ، برو ! راحتم بذار ! من آدم کشتم ، خودم ، خودم .

اسد همانجا نشست ، با نگاهی مات به فرهاد خیره شد و گفت : من سه نفر رو کشتم ،  
سه نفر ، پدر ، پسر و روح القدس !

اسد رو به فرهاد کرد و بدون آن که در چشم های فرهاد نگاه کند ، پرسید : سوژه رو من  
کشتنمش ؟ آره ، آره .

مکثی کرد ، خندید و گفت : ولی من نبودم که .

رو به فرهاد کرد و ادامه داد : تو بودی ، تو بودی ، آره من می دونم ، من ، من می دونم ، آره .

سر به آسمان برد و فریاد زد : پندارررر .... پندارررر ....

نگهبان خودش را به آنجا رساند و داد زد : خفه شو !

رو به فرهاد کرده و پرسید : چشمه این اسد ؟

فرهاد با نگرانی گفت : کابوس می بینه ، هذیون می گه .

نگهبان در سلول را باز کرد و گفت : پاشو اسد ، پاشو وسایلت رو بردار !

فرهاد با تعجب از نگهبان پرسید : کجا می برینش ؟

نگهبان گفت : منتقل شده شیراز .

\_ واسه چی ؟

نگهبان بی آن که جوابی بدهد ، گفت : پاشو اسد ، بلند شو بریم !

اسد تکان نخورد ، انگار که دیگر هیچ صدایی را نمی شنید و هیچ چیزی را نمی دید . نگهبان

رو به فرهاد کرد و گفت : کمک کن !

هر دو زیر بغلش را گرفتند ، لخ لخ دمپایی ها بیشتر شده بود و طولانی تر .

\_ اسد ؟

پاسخی نداد ، به نقطه ای مبهم خیره بود ، به آن که پلک بزند ، حالا آرام آرام لخ لخ

دمپایی ها در راهرو محو می شد .

## • بخش هفتم :

شهر در آغوش شب خفته بود ، به غربت خیابان که رسید ، مکثی کرد ، هنوز به رسیدن صبح چند تکبیر مانده بود . زوزه گرگ معصومیت کوچه را در هم شکست ، مردی که با او بود ، ساک را دست به دست کرد و به راه افتاد . از پشت سر صدایی شنید ، ایستاد ، برگشت ، سایه ای در خم کوچه گم شد .

به راه افتاد ، قدم هایش تند می تپید ، اما سایه هنوز شبح بود که بر دیوار می رقصید و می رقصید . کسی می گریست ، به شیون و زاری . برگشت ، به تن برهنه کوچه نگاهی انداخت . همان جا ایستاد ، سایه گرگی بر دیوار لغزید و دور شد . جمعی عزادار به او نزدیک شدند ، گرگ غریب ، کوچه لرزید ، زوزه گرگی به بوی خون می مانست .  
\_ لا اله الا الله .... لا اله الا الله .

آسمان تاریک بود و ستاره ها سرخ رنگ به نظر می رسیدند . عزاداران از سر کوچه گذشتند ، تابوت بر امواج دست ها شناور بود .

\_ به حق لا اله الا الله .... محمداً رسول الله .

دوباره غرش چیزی را شنید ، به رعد می مانست . باز همان صدا و این بار زمین بیشتر لرزید . حالا پژواک انفجار بود که زمین را به جنبش وا می داشت . مرد به زمین افتاد ، عزاداران بی توجه با اطراف عبور می کردند . انفجاری دیگر ، بخشی از دیوار فرو ریخت و خاک بر صورت و روی مرد باریدن گرفت .

رزمنده ای که گرد و خاک رویش لایه بسته بود ، خندید و گفت : بازم شروع کردن .

دومی که چفیه را دور دهانش پیچیده بود گفت : لاکردار تا صبح می خواد آتیش بریزه .

سلطان علی چشم باز کرده بود و خیره نگاه شان می کرد .

\_ ا .... بیدار شدی دلاور ؟

سوت خمپاره ، انفجار و سنگر دوباره لرزید ، از بیرون همه می رسید ، یک نفر داخل سنگر سرک کشید و داد زد : بیاین بیرون پاتک زدن .

یکی یکی از سنگر خارج شدند . اما هنوز چند قدمی پیش نرفته بودند که خمپاره ای در همان نزدیکی منفجر شد و همه جا را گرد و غبار غلیظ در بر گرفت .

درد جراحت شانه سلطان علی کمتر شده بود ، دست راستش را گچ گرفته بودند . دریاچه نمک ، شانه به شانه مینی بوس در حرکت بود . سلطان علی سرش را به شیشه چرب و خاک گرفته مینی بوس تکیه داد ، ساحل دریاچه یک دست سفید بود و آفتاب که به تازگی سر از افق برداشته بود روی دریاچه نوری طلاپی رنگ می پاشید . دریاچه با هر پیچ و تاب جاده به مینی بوس نزدیک و دور می شد .

مینی بوس کمی جلوتر سرعت کم کرد و ایستاد ، جوانی سیاه پوش سوار شد ، از میان ردیف صندلی ها گذشت . سلطان علی همچنان دریاچه را نگاه می کرد ، موج های ریز و تپه های نمک را که در گوشه و کنار دیده می شدند .

\_ این ساک شماس ؟

رو برگرداند ، جوانی سیاه پوش را مقابل خودش دید . ساک را برداشت و دو دستی در بغل گرفت . جوان روی صندلی کناری نشست و گفت : چه خوب شده هوا .  
سلطان علی ساکن بود .

\_ کی می رسیم استهبان .

\_ دو ساعت دیگه !

\_ ساعت چنده ؟

سلطان علی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت : **هفت و سیزده دقیقه** .

\_ چه قشنگه ای دریاچه !

جوان به تندی جیب هایش را گشت ، تکه کاغذی پیدا کرد . دوباره جیب ها را کاوید ، با مدادی که از جیب اش در آورد شروع به نوشتن کرد :  
از عشق و از مرگ

به هفت و سیزده دقیقه

و سوگند به پنجره ها

به انتظار و انتظار

دختران آفتاب را شکیبایی باید .

لیخند زد ، کمی که گذشت رو به سلطان علی کرد و پرسید : شما بچه استهبانی ؟

\_ ها !

\_ من لاری ام .

سلطان علی چیزی نگفت ، به روبرو نگاه می کرد . جوان سیاه پوش آهی کشید و گفت :  
می خواس خودش بیاد ، ولی نمی تونست ، زمین گیره .

سلطان علی به جوان سیاه پوش نگاه کرد و پرسید : کی ؟

\_ بابام ، ها ! مریضه ، گفتم من جات می رم ، خدا رحمتش کنه ! بابام خیلی احترامش رو داشت ، می گفت : مرد خدا بود این شیخ احمد .

سلطان علی درد شدیدی را در دست راستش احساس کرد ، رو به جوان کرد و پرسید :  
کی ؟ تو گفتی کی مرد خدا بود ؟

\_ من ، من نه بابام .

سلطان علی با بی طاقتی پرسید : خب همون منظورت کی بود ؟ کی مرد خدا بود ؟

جوان سیاه پوش جواب داد : خب همین خدا بیامرز دیگه ، شیخ احمد .

سلطان علی با عصبانیت پرسید : چی می گی تو ؟

جوان سیاه پوش خودش را عقب کشید و گفت : ای بابا چته ؟ چرا به هم ریختی ؟ اصلن اینه بگیر ، خودت بخون !

دست در جیبش کرد و تکه کاغذی بیرون آورد و گفت : این اطلاعیه آقای دستغیبه ، خودت بخون تا بفهمی .

سلطان علی اعلامیه را از دست جوان قاپید و خواند .

انا لله و انا اليه راجعون

بار دیگر دست جنایتکار آمریکا توسط مزدوران داخلی یکی دیگر از چهره های نورانی و روحانی حجت الاسلام شیخ احمد فقیهی را از ما گرفت . شهادت آن بزرگوار را به حضور امام امت و خانواده محترم ایشان و ملت ایران تبریک و تسلیت عرض می نمایم. دشمن بداند با این جنایت ها جز نفرت و لعنت و خشم ملت و قهر و انتقام الهی سودی نخواهد بود . از خداوند متعال رحمت و مغفرت و علو درجات شهیدان و نصرت و پیروزی رزمندگان و سعادت و عزت ملت اسلام را مسئلت و نابودی دشمنان اسلام را از خدا می خواهیم .

سید عبدالحسین دستغیب

کلمات در هم شدند ، لرزیدند و در هم شدند ، کاغذ به تدریج خیس می شد . جوان سیاه پوش به سلطان علی نگاه کرد و گفت : مگه می شناختی اش ؟ سلطان علی میان حق فرو خورده اش به جوان لاری نگاه کرد و گفت : ها ! می شناختمش ، مثل پدر بود برای ما . سلطان علی رویش را به سمت شیشه برگرداند . بیابان آن سوی شیشه لرزید و در هم شد. سلطان علی اشک ها را با کف دست از صورتش پاک کرد . جوان لاری از خودش پرسید : ای چه طور پدری بوده براتون که خبر نداشتی ترورش کردن ؟ سلطان علی به تندی رو برگرداند و بی اختیار گفت : یه مدتی جبهه بودم ، خبری نداشتم ازشون ، نامه می دادم ، هفته ای یه نامه می فرستادم برایش ، حتی نوشتم دو تا اسم بچه می خوام ، یه اسم پسر و یه دختر و یه دختر و یه پسر ، اونم برام نوشت مهدی و زهرا ! دوباره بغضش ترکید ، جوان سیاه پوش پرسید : حالا ساعت نه و نیم می رسیم استهبان ؟ \_ ها !

جوان لبخندی زد و گفت : خوبه ! من به بابام قول دادم ، می دونی بابام با شیخ احمد توی شیراز و قم و نجف با هم بودن ، یه مدت هم یادمه بچه که بودم شیخ احمد آخرای هفته می اومد لار ، حالا هم قراره اسم حسینیه مون رو بذاریم حسینیه شیخ احمد فقیهی . سلطان علی فقط سر تکان داد و چیزی نگفت . ساعتی بعد به استهبان رسیدند . شهر به هم ریخته بود ، همه در خیابان ها جمع بودند . سلطان علی بین جمعیت گم شد ، جلو رفت به این طرف و آن طرف سر کشید و نگران اوضاع بود .

از بلندگو صدایی آشنا را شنید ، میرزا محمد شعله استهباناتی بود که شعر می خواند :  
بیامد ناگهان از شاخه برچید / سموم حادثه گل های امید / فقیهی ، زاده اسلام و قرآن / تو ای در راه حق بگذشته از جان / تو روح الله را بودی مقلد / تو فائز گشتی ای انسان عابد / چو شمعی سوختی از بهر اسلام / نرفتی زیر بار زور و دشنام / امید قلب ما بودی فقیهی / تو هم روح و تو جان بودی فقیهی / تو ای بنشسته بر خوان شهیدان / تو ای اسطوره تقوا و ایمان / چه سختی ها در این دنیا کشیدی / تو لختی شادی دنیا ندیدی / گل عمرت فقیهی زود پژمرد / دل امت ز فقدان بیفسرد / بماند در دل تاریخ نامت / شکیا باد زین پس خاندانت.

همانجا کنار درختی خشکیده زانو سست کرد و نشست . کمی که گذشت ، نامه ای را از داخل جیب پیراهن خاکی رنگش در آورد . آن را يك بار دیگر خواند ، آن را بوسید و دوباره در جیب پیراهنش گذاشت . سرش را پایین انداخت و شروع به گریستن کرد . ساعتی بعد دستی به شانه اش نشست .

\_ اوي سلطون علي ! کي رسيدي پهلوون ؟

سلطان علي به آرامی خندید : ها اصغر ! چي مي خوي ؟  
اصغر آهي کشيد و جواب داد : ايي ، خب چه بگم ؟ نمي شه که توي اين هير و وير مشتلق ازت بخوام .

\_ حوصله داري ها .

اصغر کمی فکر کرد و گفت : همه داماد دارن ، ما هم دلمون خوشه تو شدي دامادمون . پاشو اول مي ريم تشييع جنازه ، بعد هم مي ريم بهداري .

\_ واسه چي بهداري ؟

اصغر با دلخوري گفت : اي بابا ، مگه قرار نبود بابا بشي ه؟

\_ مرضيه ، يه ماه ديگه وقتشه .

اصغر ليخندي زد و گفت : بچه مٹ خودت هول بوده ، زودتر اومده ، عيبه ؟

\_ جدي مي گي ؟

اصغر دست سلطان علي را گرفت و گفت : نه ، دارم هذيون مي گم ، پاشو مرد حسابي ! پاشو ديگه !

سلطان علي بلند شد و ايستاد ، اصغر نگاهي به دست گچ گرفته سلطان علي انداخت و گفت : اگه دو ساعت زودتر اومدي ونگ ونگ بچه رو خودت مي شنفتي ، حالا اسمش رو چي مي ذاري ؟ غلام علي ؟ غلام حسين ؟ محمد ؟ عليرضا ؟

\_ مي دارم احمد .

به هم نگاه کردند . میان رود جمعیت ایستاده بودند . رودی سیاهپوش که احاطه شان کرده بود . اصغر زیر لب تکرار کرد : احمد ! ها گمون کنم خوب اسمیه ها ، خوبه پهلوون .

شانه به شانه هم همراه جمعیت به راه افتادند . کمی بعد با جمعیت وارد صحن پیر مرداد شدند و پیکر شیخ احمد را در همان صحن و زیر همان درخت تنومند به خاک سپردند .

دوازده سال بعد يك روز صبح من زیر همین درخت نشستم ، سنگ قبر را به آرامی لمس کردم آقای وفایي یکی از کارمندان بنیاد شهید که در استهبان مرا راهنمایی می کرد برای زیارت پیرمراد از من دور شده بود .

چشم هایم را بستم ، فاتحه ای برای شیخ احمد خواندم . سعی کردم وقایع آن سال ها را در ذهنم بازسازی کنم تا بعدها کتابی بنویسم به نام " هفت و سیزده دقیقه " .

پایان